

توسیب سازی و دانییر آرت سلطان: بینر  
آرچی مکلسر شود، در کف اور امارت: بینر  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲



مشکر کامل برنامه شماره  
۸۱۵  
پارویز شهبازی

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

تو سَبَبِ سَازِی و دَانَايِ آن سُلْطَانِ بَیْنِ  
آنچِ مُمْکِنِ نَبُودِ، در کَفِ او اِمکَانِ بَیْنِ

آهنِ اَنْدَرِ کَفِ او نَرَمِ تَر از مومی بَیْنِ  
پیشِ نَورِ رُخِ او اَخْتَر را پَنهَانِ بَیْنِ

نَمِ اَندیشِہ بَیَا قَلْزَمِ اَندیشِہ نِگَرِ  
صَورَتِ چَرخِ بَدیدِی، هَلِہ اِکِنونِ جَانِ بَیْنِ

جَانِ بِنَفْرُوختِی ای خَرِ بَہ چُنینِ مُشْتَرِیِی  
رَوِ بَہ بَازارِ غَمَشِ، جَانِ چَوِ عَلفِ اَرزَانِ بَیْنِ

هَر کَہ بَفَسُرْدِ، بَرَوِ سَخْتِ نَمَايِدِ حَرَکَتِ  
اَندکیِ گَرَمِ شَوِ و جُنُبِشِ را آسَانِ بَیْنِ

خُشکِ کَرْدِی تو دِمَاغِ از طَلَبِ بَحْثِ و دَلیلِ  
بِفَشَانِ خَویْشِ زِ فِکْرِ و لَمَعِ بُرْهَانِ بَیْنِ

هَسْتِ مِیزَانِ مُعَیْنَتِ و بَدَانِ مِی سَنجِی  
هَلِہ مِیزَانِ بَگُذَارِ و زَرِ بَی مِیزَانِ بَیْنِ

نَفْسِی مَوضِعِ تَنگِ و نَفْسِی جَايِ فَرَاخِ  
مِی جَانِ نَوشِ و از آن پَسُ هَمِہ را مِیدَانِ بَیْنِ



سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قُلْ اَعُوذُ  
چونك سَرَسَبَز شُدی، جُمَلَه گُل و ریحانُ بین

چون تو سَرَسَبَز شُدی، سَبَز شود جُمَلَه جهان  
اِتِّحَادی عَجَبی در عَرَض و اَبْدانُ بین

چون دَمی چَرخ زنی و سَر تو بَرگردد  
چَرخ را بَنگَر و هَمچون سَرِ خود گَردانُ بین

زان که تو جُز وِ جهانی، مَثَلِ کُل باشی  
چون که نو شد صِفَت، آن صِفَتِ از اَرکانُ بین

همه اَرکانُ چو لباس آمد و صُنْعَش چو بَدَن  
چند مَغرورِ لباسی؛ بَدَنِ انسانُ بین

روی ایمانُ تو در آیینَه اَعْمالِ بَین  
پَرده بَردار و دَرآ، شَعَشَعَه ایمانُ بین

گَر تو عاشق شُدیی، حُسنُ بَجو اِحسانُ نی  
وَر تو عَبَّاسِ زمانی، بِنِشین اِحسانُ بین

لابه کردم شَه خود را، پس ازین او گوید  
چون که دریاش بَجوشد دُر بی پایانُ بین

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۰۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین آنچ ممکن نبود، در کف او امکان بین

پس مولانا به انسان اینطوری خطاب می‌کند که: تو بیا دانایی و علت و سبب سازی خدا را ببین. چرا این را می‌گویدی؟ برای اینکه می‌بیند انسان ها پس از آمدن به این جهان با چیزها همانیده شده‌اند و عقل آنها را گرفته‌اند بنابراین عقلشان عوض شده، دانش شان عوض شده و البته به قانون علت و معلول معتقد هستند. ولی علت‌هایی را که با همان دانش عقل جزئی تصور می‌کنند به آن معلول ها نمی‌رسند، بعبارت دیگر عقل انسان وقتی می‌آید به این جهان تغییر می‌کند، و از هوشیاری جسمی اش سرچشمه می‌گیرد. و این عقل بسیار محدود است شبیه نور یک شمع است وقتی که در روز روشن آدم گذاشته بیرون خورشید هم می‌درخشد، هیچ فایده ای ندارد. ولی انسان به این عقل چسبیده.

پس علت این که همچون حرفی مولانا می‌زند می‌گوید تو سبب سازی و دانایی خودت را نبین و این یک اشتباه بزرگی است، چون تقریباً هر کسی من ذهنی دارد به سبب سازی و به دانایی عقل خودش متکی است. و این کار منبع ضرر و زیان روحی، مادی، ذهنی هر چیزی که اسمش را می‌گذارید تویش هست. مخصوصاً در جریان تبدیل از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور اصلاً کمکی نمی‌کند.

پس وقتی می‌گویدی تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین؛ یعنی باید در این لحظه تسلیم باشی، تسلیم مرکز ما را عوض می‌کند، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که بلافاصله ما را از جنس عدم می‌کند. و این عدم می‌شود عینک ما. پس شرط اینکه ما دانایی سلطان را ببینیم و سبب سازی او را ببینیم این است که مرکز ما عدم باشد. مرکز ما عدم نمی‌شود مگر ما تسلیم باشیم، تسلیم برای من ذهنی بسیار مشکل است، اصلاً درک مفهومی هم مشکل است،

و همین الان دوباره توضیح خواهم داد که پس از اینکه ما می‌آییم به این جهان با چیزها هم هویت می‌شویم و بلافاصله مرکزمان عوض می‌شود، هوشیاری مان عوض می‌شود، مرکزمان می‌شود همان چیزی که با آن همانیده می‌شویم، یا هم هویت می‌شویم، و هوشیاری مان از هوشیاری خداییت یا حضور تبدیل به هوشیاری جسمی می‌شود. و هوشیاری جسمی از عقل چیزها استفاده می‌کند، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.



این عقل درستی نیست مخصوصاً در پیدا کردن راه به طرف یکتایی بسیار بسیار بد عمل می‌کند، و سبب تأخیر می‌شود یا اصلاً نمی‌گذارد که ما به فضای یکتایی دوباره برگردیم. یعنی ما از خدا یا زندگی یا از فضای یکتایی برخاسته‌ایم و بارها گفتیم: در شکم مادرمان جسم مان را ساخته‌ایم بعنوان امتداد خدا یا هوشیاری و بعداً یک جسم دیگری ساخته‌ایم، پس از اینکه بدنمان را ساختیم، یک بدن دیگر ساخته‌ایم که اسمش را بگذاریم من ذهنی.

و این من ذهنی از هم هویت شدن با چیزهای این جهان ایجاد شده، و همین که با یک چیزی ما همانیده بشویم یعنی آن چیز را در فکرمان تجسم کنیم و بهش حس هویت بدهیم آن می‌شود مرکز ما و زندگی ما پس از آن حول و حوش آن چیزی که می‌بینیم در مرکزمان سازماندهی می‌شود برحسب آن فکر می‌کنیم، می‌بینیم، عمل می‌کنیم و عموماً در جهت زیاد کردن آن چیز است، یا حفظ آن چیز است. عقلی که زندگی ما چیزها را زیاد می‌کند یا محافظت می‌کند، به درد رابطه خودمان با خودمان نمی‌خورد. یعنی با آن عقل نمی‌توانیم بعنوان هوشیاری با این بدنمان رابطه برقرار کنیم آن عقل به درد رابطه پیدا کردن با اطراف مان با آدم‌های دیگر نمی‌خورد.

برای اینکه ما از جنس هوشیاری هستیم زندگی هستیم برای اینکه با افراد دیگر هر که می‌خواهد باشد می‌خواهد بچه مان باشد، همسرمان باشد، دوست مان باشد یا هر انسان دیگر باید بصورت زندگی با زندگی ارتباط برقرار کنیم نه بصورت تصویری ذهنی با جسم یا جسم با جسم انسان‌ها معمولاً رابطه جسم به جسم دارند، یعنی یک تصویر ذهنی با تصویر ذهنی و با عقلی که از این چیزها می‌گیرند در مرکزشان ارتباط برقرار می‌کنند، کار نمی‌کند و ایجاد درد می‌کند.

معنی اش این است که ما نیامدیم در این جهان یک تصویر ذهنی بسازیم به نام من ذهنی، و دانایی آن را دانایی بدانیم. و آن قوانین علت و معلولی که آن ایجاد می‌کند به آن کاملاً وابسته بشویم. برای همین می‌گوید که از این اشکال باید دربیاییم.

البته همینطور که الان خواهیم دید این اشکال اشکال بزرگی است که شاید هنوز آنهایی که هنوز این صحبت‌ها را از مولانا می‌شنوند نتوانند درست عمل کنند برای اینکه به نظرشان مهم نیست. و انسان‌ها اشتهاها در من ذهنی خودشان را کامل می‌دانند که این بیت را داشتیم که گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

**عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ**

**نِیست اَندر جانِ تو ای ذو دَلالِ**

یعنی در جان تو در سیستم تو بدتر از اینکه تو خودت را کامل می‌دانی نیست و بنابراین آن پندار کمال نمی‌گذارد که ما در این لحظه از دانایی خدا و سبب‌سازی او استفاده کنیم. بسیار متکی هستیم به آن ترتیب علت و معلول‌هایی که ذهن



ما ایجاد می‌کند. این کار را می‌کنم، اینطوری می‌شود بعد آنجا آن کار را می‌کنم آنطوری می‌شود، بعد بالاخره می‌رسم به آنجایی که ذهن تجسم کرده. حتی در دنیای مادی کار نمی‌کند این، در روابط کار نمی‌کند، در ایجاد رابطه مجدد هوشیارانه با خدا هم اصلاً کار نمی‌کند.

پس علت اینکه انسان‌ها از جهان نمی‌توانند برگردند، یعنی ما بعنوان هوشیاری با امتداد خدا رفتیم به جهان، باید هوشیارانه برگردیم به آن هوشیاری که بودیم، جنسیت مان بینهایت خدا زنده بشویم، ولی دانایی خودمان و سبب سازی خودمان که ذهنی است نمی‌گذارد، بزرگترین اشکال است. اگر ما هر لحظه تسلیم بودیم، و عدم را در مرکزمان می‌گذاشتیم قانون قضا و کُن فکان همینطور که گل سرخ را باز می‌کند، حضور ما را هم باز می‌کرد. یعنی ما را از جهان بعنوان هوشیاری برمی‌گرداند به این لحظه ابدی، در این لحظه ابدی تا ابد از این لحظه آگاه می‌شدیم، یعنی جاودانه می‌شدیم و هستیم، و همینطور بینهایت می‌شدیم. ولی سبب سازی و دانش ذهنی ما نمی‌گذارد.

و مردم آمادگی این را ندارند که مرکزشان را عدم کنند برای اینکه موقع هم هویت شدن با چیزها مقاومت و قضاوت در آنها ایجاد شده، و مقاومت و قضاوت نمی‌گذارد که انسانها از دانش خدا استفاده کنند، از دانش خودشان استفاده می‌کنند. و این را مولانا می‌گوید تَرْفَعُ، تَرْفَعُ یعنی بالا آمدن بعنوان فکر، همیشه این فکر هم هویت شده با هیجاناتی هم همراه است، مثل: خشم و ترس، «و راجع به ترس امروز صحبت خواهیم کرد»، ترس یکی از مهم ترین هیجانات من ذهنی است، بنابراین همراه این سبب سازی و دانایی من ذهنی مقدار زیادی ترس هم وجود دارد. و ترس نمی‌گذارد انسان‌ها آن چه که چسبیدن را رها کنند و به زندگی زنده بشوند. این هوشیاری، جسمی را انسان‌ها می‌ترسند رها کنند.

و همینطور که می‌بینید در مصراع دوم می‌گوید که: آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین؛ یعنی آن چیزی که با ذهن تو غیر ممکن است یا بسیار سخت است، در دست زندگی یا خدا آسان بین، ممکن بین، او این کار را می‌تواند بکند و مثال‌های مادی اش را شما دیده‌اید، حتی در مورد تغییرات انسان شما دیده‌اید آن چیزی که غیر ممکن است تقریباً می‌شود گفت که برای همه تبدیل است.

تبدیل هوشیاری در انسان از هوشیاری جسمی و عقل ذهنی به هوشیاری حضور برای همه ما غیر ممکن می‌آید، برای اینکه ما بلد نیستیم، سبب سازی و دانایی نمی‌گذارد و مدتی روی خودمان کار می‌کنیم و سرخورده می‌شویم. و مهم ترین مسئولیت انسان، مسئولیت کیفیت هوشیاری اش است در این لحظه، مهم ترینش این است، یک انسانی فکر کند که الان مسئولیت هوشیاری اش را به دست گرفته و هوشیاری اش حتماً باید از جنس هوشیاری حضور باشد، در این لحظه باشد در گذشته و آینده نباشد و هوشیاری جسمی نباشد که در گذشته و آینده است، این مهم ترین مسئولیت است.



و خلاقیت و درست کردن کارها در بیرون از اینجا شروع می‌شود، تا ما نیاییم به این لحظه ابدی و دم ایزدی از ما عبور نکند ما کارها را در بیرون نمی‌توانیم سامان بدهیم. یعنی در این لحظه باید بیایی به این لحظه اجازه بدهید مقاومت شما صفر بشود، و خرد ایزدی وارد فکر و عمل شما بشود تا در بیرون کارهایتان درست بشود، تن تان درست بشود. بارها شما دیده اید کسی که این برنامه را تماشا می‌کند متعهدانه آمده روی خط و طوری صحبت کرده که شاید شنوده فکر کرده این انسان غیرممکن است که حالش خوب بشود. و از این موارد خیلی خیلی زیاد است.

ولی آن شخص تسلیم شده و اجازه داد این نیروی ایزدی و خرد ایزدی، کُن فکان و قانون قضا رویش کار کند یعنی مقاومت را صفر کرده پس از مدت کوتاهی نزدیک شاید یک سال، شش ماه، هفت ماه این شخص قرص می‌خورد، قرص‌ها را گذاشته کنار و حالش خوب شده، و تقریباً مثل اینکه یک معجزه ای رخ داده.

پس برای همین می‌گوید آن چه ممکن نبود، آن چیزی که در فکر کوتاه ما به نظر غیرممکن می‌آید، در کفِ خدا و قانون قضا و کُن فکان که او می‌گوید: بشو و می‌شود و نیروی شفابخش زندگی و خرد زندگی و برکت زندگی و عشق زندگی بسیار آسان است.

امروز باز هم من این تصاویر را به شما نشان خواهم داد که این بیت را با این تصاویر هم بررسی کنیم. من امیدوارم شما با این غزل به سبب‌هایی که در ذهن شما در حال کار هستند، نگاه کنید، اگر این سبب‌ها توهمی هستند و براساس دانایی ذهنی شما هستند، اینها را شما بگذارید کنار، یا حداقل بشناسید، بگویید این سبب‌ها کار نمی‌کنند من چسبیدیم به این سبب‌ها و به این عقلی که دارم ولی این کار درست نیست، حداقل این را بدانید. و وقتی می‌بینید که یک سبب ذهنی در شما وجود دارد، مثلاً یک سبب ذهنی به شما می‌گوید، شما الان باید ناراحت باشید، باید خشمگین باشید، باید دپرس باشید، باید غصه بخورید، می‌دانید که این حالت‌ها، حالت‌های ذهنی است، و زندگی یا خدا به ما اجازه نمی‌دهد دپرس باشیم یا غصه بخوریم یا خشمگین باشیم یا بترسیم. اینها همه از من ذهنی زاییده می‌شوند.

بنابراین شما اگر دلیل موجهی الان در خودتان می‌بینید که باید غمگین باشید آن دلیل را که همان سبب سازی ذهن تان است بشناسید، ولی با آن کشتی نگیرید، بگویید من باید این دلیل را بیندازم زمین، نه هر چی که شما بخواهید فشار بیاورید من باید این کار را بکنم، همین سبب سازی و دانایی خودتان است، من ذهنی نمی‌تواند یا نمی‌خواهد یا شما با من ذهنی نمی‌توانید سبب توهمی را بیندازید، باید از جنس عدم بشوید، بگذارید زندگی به شما کمک کند.

دارد همین را می‌گوید آنچه ممکن نبود در کف او نه در کف من ذهنی ما امکان بین، توجه می‌کنید؟ سبب‌های خیلی زیادی در ذهن ما هست که ما براساس آن سبب‌ها یا علت‌ها باید غمگین باشیم، باید غصه بخوریم، باید بیچاره باشیم



باید مظلوم باشیم، نه هیچ سبب ذهنی قابل قبول نیست، برای اینکه اگر درست کار کنیم خدا فقط شادی بی سبب دارد، فقط آرامش دارد، فقط لطف دارد، چیز دیگری ندارد.

پس اگر ما غیر از آن داریم حتماً دانایی مان و سبب سازی مان اشکال دارد. اگر کسی شیره از همانیدگی پولش می گیرد اشتباه می کند، برای اینکه پولش از بین برود، سبب ذهنی اش می گوید تو باید غصه بخوری الان، چون این شیره قطع شد، آن شیره قطع می شود تا بفهمی این شیره را نباید بکشی، باید شادی اصیل زندگی را بکشی. ما نیامدیم من ذهنی بسازیم و این را تا آخر عمرمان نگه داریم. ولی سبب سازی ذهنی و دانایی ذهنی اگر مورد استفاده ما باشد، فقط تا لحظه مردن ما می توانیم سبب ساز و دانای ذهنی باشیم، و برای خودمان و دیگران مسأله درست کنیم. این طرح خدا نبوده زندگی نبوده.

و در واقع اشاره می کند به این تغییر مهم که آن چیزی را که تو غیرممکن می دانی که تو الان می گویی من هوشیاری جسمی ام را نمی توانم عوض کنم، بله تو نمی توانی عوض کنی ولی او می تواند، بگذار او کار کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

**پیشِ چوگان‌های حکمِ کُنْ فَاکان**

**می‌دویم اَندر مکان و لامکان**

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

**دَمِ او جانِ دَهْدَت، رَوزِ نَفَخْتُ پِذِیر**

**کارِ او کُنْ فِیکُونِ است، نَهْ مَوقُوفِ عِلَل**

علل همین سبب های ذهن است، که در بیرون فکر می کند که این سبب این می شود. در بیرون البته در جهان مادی قانون علت و معلول صادق است. در علم مکانیک، فیزیک، در الکتریسیته، حتی بیولوژی قانون علت و معلول صادق است. همان قوانین علت و معلول مادی که مثلاً ما نیرو وارد می کنیم یک دفعه اتومبیل حرکت می افتد، ما را شرطی می کند که هر چیزی یک علت مادی دارد.

می خواهد مولانا بگوید نه هر چیزی علت مادی ندارد مخصوصاً به حضور رسیدن شما علت مادی نمی تواند داشته باشد، یعنی این حرف را ما باید الان قبول کنیم که شما هیچ کاری نمی توانید بکنید که به حضور برسید، هیچ، هیچ کسی نمی تواند خودش خودش را به حضور برساند، باید تسلیم بشود، و زندگی رویش کار کند، و این مهم ترین تبدیل، مهم ترین کاری است که ما در این جهان انجام می دهیم. هر کسی می آید من ذهنی می سازد و خلاص شدن از آن کار خودش نیست کار علت و معلول بیرونی نیست.



شما نمی‌توانید بگویید من این کتاب را بخوانم بعد از آن باید به حضور زنده شده باشم، این سبب سازی غلط است، این را باید بدانیم ما، حتی در مورد روابط انسان به انسان هم شما بارها امتحان کردید، رابطه انسان به انسان رابطه یکتایی به یکتایی است، زندگی با زندگی است، شما حدس می‌زنید می‌گویید من این چیز را برای همسرم می‌خرم با من آشتی می‌کند رابطه مان خوب می‌شود، می‌خرید می‌برید و می‌دهید بله یکی دو ساعت، یکی دو روز خوب است، بعداً می‌بینید وضع بدتر شد، پس این چیز مادی نمی‌توانست رابطه شما را درست کند، برای اینکه رابطه طبق قوانین زندگی باید رابطه زندگی با زندگی باشد، نه من ذهنی با من ذهنی.

شما نمی‌توانید رابطه ایجاد کنید بین یک من ذهنی و یک من ذهنی که این رابطه بهم خواهد ریخت، هر لحظه شیطان می‌خواهد درد آنجا به اصطلاح ذخیره کند، انباشته کند، و شما بتوانید به وسیله من ذهنی این درد را از آنجا بکشید بیرون شما درد را اضافه می‌کنید. این درد آنجا اضافه می‌شود، این همان ممکن نبود است. این‌ها مثال‌های ممکن نبود است، شما نتوانستید رابطه تان را با یک نفر خاص درست کنید، برای اینکه با من ذهنی سعی کردید، «در کف او امکان بین».

پس از این توضیحات و مثال تا اجازه بدهید که سریع شما از طریق این شکل‌ها هم یک نگاهی به این بکنید البته امروز ابیاتی از مثنوی خواهم خواند که با تصویر نیست، بعضی از شما شاید از این تصویرها خسته می‌شوید ولی حقیقتاً این تصاویر کمک می‌کنند که شما ابیات را بهتر بفهمید:



... شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها) ...

بله عرض کردم خدمتتان همین هوشیاری که ما باشیم امتداد خدا وقتی می‌آییم به این جهان پدر و مادر ما به ما می‌گویند که این چیزهایی که در آن مرکز دایره نوشته شده بسیار مهم هستند، و هر چیزی که مهم باشد ما بصورت هوشیاری



قادریم حس هویت تزریق کنیم به محض اینکه این کار را کردیم آن می‌شود مرکز ما عینک دید ما، پس هر چیزی که در فکر من می‌گنجد، خودم، همسرم، بقیه اعضای خانواده، پول، همه چیزهای با ارزش من، کار، حرفه‌ها، موقعیت اجتماعی، نقش‌ها، تفریح، دوست، دشمن، مخصوصاً درد، دردهایی مثل حسادت، ترس، خشم، باورهای مذهبی، باورهای سیاسی، اجتماعی و شخصی، هر گونه باوری الگوی ذهنی که از فکر باشد، می‌تواند در مرکز من قرار بگیرد عینک من بشود، همینطور هم می‌شود.

وقتی اینها در مرکز ما قرار می‌گیرند ما می‌دانیم که چهار تا به اصطلاح خاصیت را هم ما از مرکزمان همیشه می‌گیریم هر چیزی که در مرکزمان باشد ما از طریق آن ببینیم برحسب آن ببینیم، کارها را برحسب آن سازمان بدهیم، از آن عقل می‌گیریم. ببینید الان مثلاً عقل و هدایت مربوط به دانایی است: «تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین» وقتی می‌آییم به این جهان ما عقل است چیزهایی که در مرکز ما قرار گرفته‌اند پیدا می‌کنیم، پس هدایت آنها را هم پیدا می‌کنیم. و بنابراین سبب سازی اینها را هم پیدا می‌کنیم. مثلاً ما فکر می‌کنیم هر سببی که باعث می‌شود که پول ما زیاد بشود، ممکن است باعث بشود که رابطه ما با همسرمان درست بشود، یا بچه مان درست بشود یا با خدا هم درست بشود یا با تن ما هم درست بشود، همچون چیزی نیست. یک سری چیزها در این جهان است که با دید این همانندگی‌ها و سبب سازی اینها درست نخواهد شد، شما از این موضوع خبردار بشوید، طبق گفته مولانا.

و خاصیت دیگری که از مرکز می‌گیریم و هر چیزی که در مرکز باشد می‌گیریم قدرت است. همینطور که می‌بینید هر چه در این مرکز است همه آفل هستند، یعنی گذرا هستند. و همینطور حس امنیت، حس امنیت هم حس آرامش است، که اگر در مرکز ما خدا باشد، الان نشان خواهیم داد اصیل می‌شود، و اگر این چیزها باشند حس امنیت ما پوشالی می‌شود، برای اینکه اینها همه در حال از بین رفتن هستند.

هر چیزی که در این جهان ما بصورت فکر می‌توانیم ببینیم در حال از بین رفتن هستند، آفل هستند گذرا هستند، و هر لحظه فکر ما به ما ثابت می‌کند. هر چیزی که به فکر ما می‌آید اینها گذرا هستند. بنابراین از اینها نباید عقل، حس امنیت، هدایت، و قدرت بگیریم. ولی می‌بینیم بیت می‌گوید ما می‌گیریم، به این علت است که مولانا می‌گوید. دانایی: ما از اینها دانایی می‌گیریم، الان وظیفه شاید شماست که نگاه کنید که دانایی این چیزها در سرتان هست یا نه؟ اگر دانایی این چیزها در سرتان نیست نباید شما ناراحت باشید. مسلم بدانید اگر حالتان خوب نیست دانایی این چیزها در سرتان است و شما را دارد اداره می‌کند، و شما دلیل دارید تا خشمگین باشید، رنجیده باشید مثلاً کینه داشته باشید، انتقام جو باشید،

حسود باشید، دلیل دارید و این دلایل وارد نیست. و اگر بخواهیم به حرف مولانا گوش بدهیم باید خودمان را به این شکل در بیاوریم. می‌گوید.



...شکل شماره ۲ (دایره عدم)...

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین؛ از وقتی که آمده ایم به این جهان فقط موقعی که شروع می‌کنیم به تسلیم و مرکزمان را عدم می‌کنیم یعنی در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنیم، بنابراین مقاومت نداریم، قضاوت نداریم مرکزمان از جنس عدم می‌شود. عدم یعنی همان هوشیاری که ما از جنس آن هستیم. و بلافاصله آن چهار تا خاصیت اصیل می‌شوند. پس بنابراین این عقل و منطق هدایت ما می‌شود دانایی آن سلطان.

و سبب سازی ما دیگر می‌افتد دست زندگی، اگر درست تسلیم شده باشیم و مرکز شما عدم شده باشد سبب سازی ذهن می‌رود کنار و عقل زندگی می‌آید. این شخص از عقل زندگی استفاده می‌کند، دانایی زندگی استفاده می‌کند، سبب سازی زندگی استفاده می‌کند، یعنی سبب سازی های قبلی را می‌گذارد کنار و این آدم برای از دست دادن چیزی و یا از دست دادن یک سببی ناراحت نمی‌شود چرا؟ برای اینکه متکی به سبب های ذهنی خودش نیست می‌داند که:

کار او کُن فیکون است نه موقوف علل، اینکه مرکزش دارد باز می‌شود و عقلش تبدیل می‌شود و عقل بهتری می‌شود، این دست به اصطلاح آن کُن فکان یا بشو و می‌شود است، به تدریج این مرکز باز می‌شود. و به تدریج هر انسانی که این کار را بکند متوجه می‌شود آن چیز که ممکن نبود در این حالت (دایره همانندگی‌ها)، در این حالت ممکن نبود، یواش یواش با باز شدن مرکز انسان دارد ممکن می‌شود، نوع هوشیاری و کیفیتش دارد تغییر می‌کند،

و این تبدیل و پیشرفت در اغلب بینندگان گنج حضور پیش آمده، برای همین حال شما بهتر شده، مرکز شما دارد باز می شود و شما از سبب سازی و دانایی چیزها که در مرکزتان بود استفاده نمی کنید، مثلاً اگر پولتان کم می شود ناراحت نمی شوید، یا یک کسی می رود ناراحت نمی شوید، یک کسی می میرد اینقدر ناراحت نمی شوید، اگر یک تفریحی نمی روید مسئله ای نیست برایتان، یک نقشی را داشتید، یک مقامی را داشتید آن را از دست دادید ناراحت نمی شوید، برای اینکه با دید عدم می بینید، بله، در این دید (دایره همانیدگی ها) آدم بیچاره می شود، برای اینکه با آن هم هویت است، تمام زندگی اش است آن، و آن مقام را از دست داد دیگر دلیل دارد الان، با سبب سازی من ذهنی اش، یک قسمتی از وجودش مرده، و الان باید غصه بخورد، بله، دیگر کاملاً مشخص شد موضوع.



... شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

بله، این هم مثلث همانش است، شما می شناسید، این مثلث همان همانیدگی ها را در مرکز نشان می دهد، که این شخص وقتی که با یک چیزی همانیده شده، یعنی بصورت هوشیاری آن چیز را بصورت فکر تجسم کرده، به آن حس وجود تزریق کرده، بلافاصله دو تا خاصیت در او ایجاد شده: «مقاومت و قضاوت»، این قضاوت بر اساس دانش ذهنی است، از جنس همین دانایی ذهنی است.

ببینید مولانا می گوید: این حالت نباشد، این حالت خطرناک است، مقاومت در واقع مقاومت در مقابل دانایی ایزدی است، کسی که دانایی جسم ها را پیدا می کند، پس می زند دانایی ایزدی را، برای اینکه تسلیم نیست، مقاومت دارد، درست است؟ پس این مثلث همانش است، این دایره همانیدگی ها را می بینید، عقل و قدرت و هدایت و حس امنیتش آفل است، گذراست، پوشالی است، و همانیدگی با چیزها دارد. و دو تا خاصیت مخرب هم در زندگی اش هست، یکی قضاوت است، یکی مقاومت، الان نگاه کنید،

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین، در به اصطلاح اختلاف هست، مغایر هست با این شکل، این شکل (مثلث همانش) دانایی سلطان را نمی بیند، دانایی خودش را می بیند، اغلب من های ذهنی به این شکل (مثلث همانش) هستند، من انتظار دارم که شما این بیت را بخوانید، با این شکل بسنجید، ببینید که آیا سبب سازی و دانایی خودتان را می بینید یا سلطان را؟ اگر خودتان را می بینید حتماً قضاوت و مقاومت دارید، مسلماً حالتان خوب نیست، گرفتاری هایی دارید در زندگی، و برای شما غیرممکن است که از این حالت خارج بشوید، و واقعاً هم اگر اینطوری بماند خارج نخواهید شد.



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

اما این مثلث واهمانش است، اگر این بیت را درست بفهمیم که سبب سازی و دانایی ما درست نیست و باید سبب سازی و دانایی سلطان را ببینیم، فضا را باز می کنیم و یواش یواش درون ما گشوده می شود، آسمان در درون ما بزرگتر می شود و مرتب از طریق عدم می بینیم، عدم همیشه در ما بوده، در ما عدم بین و سکوت شنو وجود دارد. بارها این مثال را زدیم که شما الان به صحبت های من گوش می کنید هم کلمات را می شنوید و هم فاصله بین کلمات و جملات را، فاصله بین کلمات و جملات از جنس سکوت است، سکون است، آن را هم می شنوید، به این علت است که درون شما سکون و سکوت وجود دارد، و سکون و سکوت در غزل هم هست، قُلْزَم یک دریای اندیشه هست، یعنی دریایی است که اندیشه از آنجا برمی خیزد، و در غزل مثال زده که ما نم اندیشه هستیم، نم اندیشه یعنی هوشیاری کوچک، جسمی است، این حالت (مثلث همانش) این نم اندیشه هست، نم اندیشه یعنی هوشیاری جسمی با برد بسیار کوتاه، که می شود فکرهای ما و امکانات فکری ما که بسیار محدود است.

بله، پس این شخص (مثلث واهمانش) سبب سازی و دانایی سلطان را می بیند، همانندگی ها را به حاشیه رانده، و بلافاصله در اولین تبدیل هوشیاری، یعنی اگر شما یک همانندگی را بشناسید و آن را بیندازید و بجایش چیزی نگذارید، در جای خالی آن عدم می شود عینک شما، و یک دفعه متوجه می شوید که همین الان دو تا خاصیت مهم در شما بوجود آمد که

قبلاً نبود: یکی صبر است، یکی شکر است، و صبر برای این است که شما می بینید که بصورت حضور ناظر به ذهنتان دارید نگاه می کنید.

اگر مرکزتان عدم بشود یک لحظه، ذهنتان را می بینید و خواهید دید که چقدر همانیدگی دارید، همانیدگی دارید، و از یک طرف شکر می کنید که می توانید از شر این همانیدگی ها راحت بشوید، و به خدا دوباره زنده بشوید، دانایی سلطان و سبب سازی سلطان را بگیرید، و اختیار را بدهیم به او، قبلاً اختیار دست همین همانیدگی ها بود، الان می گوئیم من اختیارم را می دهم دست زندگی یا خدا، برای همین شکر می کنید، صبر می کنید، بله، پرهیز هم می کنید، برای اینکه اگر من ذهنی تان آمد این چیزهایی خوبی که دارد تولید می شود در شما، خواست دوباره با آنها همانیده بشود؛ امروز در این مورد صحبت خواهیم کرد که شما نباید دیگر پس از این وقتی عقل درستی پیدا کردید با چیز جدید همانیده بشوید؛ توجه می کنید این عقلی که این شخص پیدا کرده الان، در روی صفحه می بینید، عقل و هدایت و حس امنیت و قدرت، اینها اصیل هستند، احتیاجی نمی بیند که این چهار تا چیز را، چهار تا خاصیت را از چیزها دیگر بگیرد، این شخص اینقدر تشخیص دارد که بگوید اگر از چیزها عقل، حس امنیت، هدایت، قدرت بگیرم این آفل است، ولی این اصیل است، در این حالت که مرکز عدم است..

و برای این چهار تا خاصیت و شادی بی سببی که می آید، و قدرت خلاقیت که به آن دست پیدا کرده، این که اینقدر فهمیده که اجازه بدهد زندگی از دانایی و سبب سازیش اسفاده کند، خوشحال است، خوشحال است، پرهیز می کند از همانیدگی جدید، و اجازه می دهد که این عدم در مرکزش کاملاً برقرار بشود.



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)



اجازه بدهید این شکل را هم توضیح بدهیم، این شکل شکل افسانه من ذهنی است، اگر کسی همانندگی داشته باشد، یعنی با چیزهای زیاد در مرکزش همانندگی باشد، آن چهار تا خاصیت آفل باشند، و مقاومت و قضاوت داشته باشد، این شخص یواش یواش دیگر متکی می شود به سبب سازی و دانایی خودش، و سبب سازی و دانایی آن سلطان را از دست می دهد، و واقعاً برایش دیگر ممکن نیست که از این حالت خارج بشود، اگر قرار باشد به سبب سازی و دانایی خودش متکی باشد، ولی سبب سازی و دانایی او فقط آنجا نمی ایستد، او را در یک زندانی به نام افسانه من ذهنی که از فکر ساخته شده، الان دیگر فکرهایش هیروتی شده، خیلی خیلی خارج از حقیقت شده، بنابر این، این طرز زندگی سبب می شود که انسان زندگی را، نیروی زندگی را تبدیل به مانع بکند، مساله بکند، و دشمن بکند.

امروز در غزل می گوید که اگر شما خودتان را اینطوری دیدید، حتماً بروید قل آعوذ بخوانید، یعنی به خدا پناه ببرید، من هم آنجا برخی از آیه های قرآن را که در آنها گفته می شود به خدا پناه ببرید آورده ام که به شما نشان بدهم، پس هرکسی که خودش را اینطوری می بیند، و تشخیص می دهد که زندگی را تبدیل به مانع می کند، و مساله می کند در واقع همان قضیه جادوگران هستند.

هر کدام از این نقطه چین ها یک گره هستند، این شخص (افسانه من ذهنی) سرمایه زندگی را، یا زندگی اش را، یا هوشیاری را، یا عشق زندگی را از آنطرف هر چیزی می آید سرمایه گذاری می کند در آن نقطه چین ها، و دردهایش، دردها را زندگی نگه می دارد، مثل رنجش ها، مثل خشم، مثل حسادت، اینها دردهای گذشته هستند، دردهای من ذهنی هستند، و فوت می کند، می دمد نیروی زندگی را به اینها و اینها را زنده نگه می دارد، و این معادل این است که نیروی زندگی را به جای اینکه زندگی کند تبدیل به مقاومت و قضاوت می کند، و این خودش بعداً تبدیل به مانع می شود، مساله می شود.

شما می بینید چقدر انسانها در زندگی شان مسائل غیر لازم ایجاد می کنند، در واقع این سیستم بینش ایجاد می کند، مولانا می گوید این سیستم بینش سبب سازی و دانایی، دیگر خودتان، شما را به این جهنم می برد، و هرکسی که این برنامه را می بیند واقعاً کلیت خودش را با این تصویر (افسانه من ذهنی) باید ببیند که اگر سبب سازی و دانایی خودش را ببیند به کجا می رود.



شکل شماره ۶ (حقیقت وجودی انسان)

و به این شکل هم نگاه بکنیم، بله، این شکل سبب سازی و دانایی خدا را می بیند، و هر لحظه یا مکرراً به واهمانش دست می زند، واهمانش یعنی شناسایی آن چیزی که در مرکز من هست و من از جنس آن نیستم، و شما می دانید که در مرکزتان هر چیزی که هست بصورت ذهن، شما از جنس آن نیستید، در واقع شما می دانید که وقتی همانیده شدید با چیزها مرکزتان از آن جنس شد، و شما هم از آن جنس شدید، چون هشیاری آن را پیدا کردید.

این حالت (حقیقت وجودی انسان) این حالت دوباره کلیت کسی را نشان می دهد که از سبب سازی و دانایی خدا استفاده می کند، آن چیزی که غیرممکن بود، یعنی باز شدن مرکز و تبدیل هوشیاری، بصورت هوشیارانه دارد ممکن می شود، باز شکر و صبر، این شخص بارها گفتیم که در این لحظه فکر و عملش را از پذیرش و رضا شروع می کند، پس از یک مقدار زندگی به این صورت، یعنی استفاده از سبب سازی و دانایی خدا، شادی بی سبب در زندگی اش ظاهر می شود و همینطور بالاخره پیشرفت که می کند، در مرکزش این عدم، خدا و زندگی دست به آفرینش می زند.

به محض اینکه فضا به اندازه کافی باز بشود و این حالت مانع تراشی من ذهنی براساس این نقطه چین ها، همانندگی ها از بین برود، انسان خلاق می شود، یعنی خدا به مرکز هر کسی می تواند الهام کند، حالا نمی گوییم که اسمش را بگذاریم وحی، وحی مال پیامبران یک جور دیگر است، برای اینکه آنها کسانی که مثل مولانا یک چیز شگفت انگیزی به جهان آورده اند، واقعاً این فضا را در مرکزشان بی نهایت باز کرده اند. فرق نمی کند پیامبر باشد، مولانا باشد، هر کسی باشد،



اگر به اندازه بی نهایت این مرکز باز بشود خدا خودش را می تواند از طریق او بیان کند، و چیزهای جدید شگفت انگیزی آن شخص می تواند به جهان بیاورد که قبلاً نبود، برای همین می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## تو سَبَبِ سَازِی و دَانَايِ آن سُلْطَانِ بَیْنِ آنچِ مُمکنِ نَبُودِ، در کَفِّ او اِمکانِ بَیْنِ



... شکل شماره ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)

بله، اما پس از این توضیح اجازه بدهید شکل را هم توضیح بدهم، بعد تا مدتها این تصاویر را نشان نخواهم داد، این بیت را دوباره با این شش ضلعی ما می سنجیم، که گفتیم این شش تا محور: آلست، قضا و کن فکان، جَفَّ الْقَلَمُ وَ رَبِّبَ الْمَنُونُ، تسلیم و فضا کشایی، آنصیتوا یعنی خاموش باشید، و گرمی داشت و فراوانی خدا، اینها شش تا محوری است که هر انسانی می تواند نگاه کند ببیند این محورها را رعایت می کند یا نه؟

خوب کسی که سبب سازی و دانایی من ذهنی را می بیند، در آن مرکز، و افسانه من ذهنی دارد، هر شش محور را زیر پا می گذارد، مثلاً در این لحظه مقاومت و تضاد دارد، بنابراین به آلست بله نمی گوید، کسی که بله می گوید در این لحظه یا از جنس آلست می شود، معنی اش اینست که به اتفاق این لحظه می گوید بله، ولی کسی که به اتفاق این لحظه بله بگوید یعنی دانایی و سبب سازی خودش را زیر پا گذاشته، توجه می کنید؟ کسی که زیر پا نمی گذارد سبب سازی و دانایی خودش را، به آلست بله نمی گوید، به آلست بله گفتن یعنی از جنس خدا شدن در این لحظه هوشیارانه.

پس بنابر این وظیفه ما اینست که اگر بینش درستی الان پیدا کردیم، اگر اتفاقی در این لحظه می افتد که ما اصلاً دوست نداریم به آن می گوییم بله، این مالملاً به نفع من است، به صلاح من است ولی من نمی بینم، برای اینکه دچار سبب سازی

و دانایی من ذهنی هستم، این نکته مهم است، که شما در این لحظه راضی باشید، و پذیرش داشته باشید، ولی این شخص ندارد، بنابراین آلت را زیر پا می گذارد.

واضح است که با قضا و قانون خدا، آن چیزی که خدا در این لحظه می خواهد با آن مخالف است، برای اینکه دانایی خودش را دارد، و کن فکان هم به نفعش نیست، آن می گوید بشو و می شود، الان بشو و می شود زندگی در عکس پیشرفت است، یعنی این شخص چه می گوید؟ این شخص می گوید من یک آدم هیروتنی می خواهم بشوم، خدا می گوید تو می خواهی آدم هیروتنی بشوی، باشه بشو من هم به تو کمک می کنم، و بنابر این زندگی اش نوشته می شود با جف القلم خشک می شود هر لحظه، درون و بیرونش نوشته می شود، یعنی چه اندازه در درونش فضا هست، فضا گشایی کرده، اگر هیچ کاری نکرده دایماً ستیزه می کند، همین در بیرونش هم منعکس می شود، مرکزش در بیرون منعکس می شود.

برای این شخص اتفاقات خیلی بد می افتد، برای اینکه سبب سازی و دانایی خودش را دارد، تسلیم را بلد نیست، تسلیم اگر بلد بود و فضا گشایی بلد بود، به اصطلاح از دانایی و سبب سازی خودش استفاده نمی کرد، ذهنش خاموش نمی شود هیچ موقع، برای اینکه ذهنی که مقاومت دارد، قضاوت دارد، در اثر پریدن از یک فکری به فکر دیگریست که قضاوت و مقاومتش را تجدید و تمدید می کند، همینطور در چنین شخصی خدا نمی تواند به بی نهایت خودش زنده بشود، و می بینید که این شخص هر لحظه می رود به سوی محدودیت، و تنگ نظری، و کم یابی و کم یابی اندیشی، و این مغایر با فراوانی خداست، پس یک چنین آدمی حتماً یک آدم بدبختی است و زندگی اش باید خیلی بد باشد، اکثر من های ذهنی به این سو حرکت می کنند، شما نباید بکنید.



...شکل شماره ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما این یکی را در نظر بگیرید که این شخص سبب سازی و دانایی آن سلطان را می بیند، این لحظه به اتفاق این لحظه می گوید بله، بنابراین به خدا می گوید بله، به قضا می گوید بله، تو هر اتفاقی بوجود می آوری من راضی ام و فضا را باز می



کنم، کن فکان، خدا می گوید بشو و می شود دارد در واقع آن چیزی که ممکن نبود، دارد ممکن می کند، یعنی شما الان به این شعر دارید عمل می کنید با این تصویر، سبب سازی و دانایی خودتان را نمی بینید، عدم را می بینید، و آن چیزی که ممکن نیست برای من ذهنی، یعنی تبدیل شکل قبلی، یعنی این **(شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)**، به این شکل **(شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** دارد میسر می شود، در کف او.

البته یکی ممکن است بگوید که من اصلاً این چیزها را قبول ندارم، خدا را هم قبول ندارم، تا این افسانه من ذهنی و مقاومت واقعاً زندگی اش را خراب کند، خراب کند، یعنی هم بدنش را خراب کند، هم ذهنش را خراب کند، این آدم یک آدم انتقاد کننده بشود، عیب جو باشد، و عیب های خودش را نبیند، عیب های دیگران را بزرگ کند، مرکزش را هر لحظه بیرون منعکس کند، در زندگی بیرونی اش اتفاقات بد بیفتد، محدودیت ها پیش بیاید، تنگ نظری ها پیش بیاید، از نظر مالی زیر فشار باشد، از نظر دوست و روابط زیر فشار باشد، خیلی بد بشود خلاصه، تا متوجه بشود که این روش زندگی غلط است،

شما نگذارید به آنجا بکشد و حداقل آنهایی که آنطوری زندگی می کنند و عمری از آنها گذشته، شصت، هفتاد سالشان است، نگاه کنید ببینید در زندگی اینها چه هست، چه جوری زندگی می کنند. هر کسی که با قضاوت و مقاومت زندگی می کند خودش را دانا می داند، دانا می داند، هر کسی که انتقاد می کند، عیب می گیرد، عیب می بیند، این دانایی من ذهنی دارد، وای به حالش، و سبب سازی های این جهانی دارد، همین سبب سازی ها در ذهنش است، همه اش پوچ و بی معنی است، مواظب باید باشیم ما اینطوری نباشیم.

و هر لحظه جَفَّ القلم یعنی اینکه به چه چیزی سزاوار است، واضح است که سزاوار زندگی خوبی نیست، برای اینکه مثل این شکل **(شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** مرکزش را باز نمی کند، هر چه آسمان درون وسیع تر می شود شما سزاوارتر می شوید، و برای یک چنین شخصی احتمالاً چون دیگر شک اش برطرف شده، این شکل قبلی **(شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)** شک دارد، ریب یعنی شک، قطع کننده شک در انسان دردها هستند، گرفتاری ها هستند.

یعنی خدا اگر فشار را زیاد می کند با قضا و کن فکان، برای این است که ما اصلاً دانایی و سبب سازی خدا را قبول نداریم اصلاً، شک داریم، خطرناک است اینکار، پس بنابراین برای این شخص اتفاقات بد می افتد تا شک اش برطرف بشود. ولی این شخص **(شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** شک اش برطرف شده به اندازه ای که فضای درون باز می شود شک برطرف می شود، و اتفاقات بد نمی افتد، اگر در زندگی شخص شما اتفاقات بد هنوز می افتد معنی اش این



است که شک دارید شما، یقین در شما وجود ندارد، یقین در زندگی یک چنین شخصی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که دانایی و سبب سازی خودش را اصل می داند وجود ندارد، این آدم دچار شک است و یقین ندارد، این شخص اصلاً ایمان هم ندارد، همین ایمانش در غزل می گوید، می گوید تو شعشعه ایمان بین، این شخص هر چه که عدم در مرکزش باز تر می شود، فضای درون باز تر می شود، آسمان بزرگتر می شود هم یقینش بیشتر می شود هم ایمان دارد پیدا می کند.

این شخص که برحسب چیزها فکر می کند و می بیند، عینک های مادی دارد، ایمان ندارد، البته ایمان ذهنی دارد، ایمان فکری دارد، مرتب چیزهایی را تکرار می کند ولی آن ایمان نمی شود، امروز در غزل داریم، بله، پس یک چنین آدمی (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) خیلی می تواند ذهنش را خاموش کند، می بیند که تکرار فکری قبلی اصلاً فایده ندارد، بنابراین خود به خود با باز شدن فضای درون ذهنش خاموش می شود. ذهن خاموش نمی شود برای این شکل قبل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)، برای اینکه مرتب باید سبب بسازد و دانایی نشان بدهد، این شکل (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می داند که ذهن دانایی آنچنانی ندارد، اگر دانایی دارد فقط مربوط به چیزهای بیرونی است و آن را در یک چیز می شود خلاصه کرد و آن هم پول است، توجه می کنید؟ دانایی من ذهنی را در یک چیز می شود خلاصه کرد، چون با آن همه چیز می شود خرید، و آن پول است، دانایی مربوط به پول دانایی مادی است، برای من ذهنی مهم است ولی برای کسی که مرکزش را دارد باز می کند مهم نیست، بنابراین می تواند خاموش بشود. می داند که یک مقدار در مورد پولش فکر کند کافی است، دیگر بقیه اش لازم نیست که فکرش را آنجا به پارازیت تبدیل کند، مرتب سبب بسازد، دانایی ایجاد کند،

پس بنابراین با آنصتوا، خاموش باشید موافق است، در آن سمت است و با گرمنما و کوثر هم موافق است برای اینکه به تدریج که شما سبب سازی و دانایی خدا را به کار می برید و کارها را به کف او می گذارید، و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت هم که اصیل می شود، مرتب می بینید که عمیق تر می شوید، فراوان، فراوانی اندیش تر می شوید، مرتب فراوانی می آید به زندگی شما. هرچه این درون شما باز می شود فراوانی اش هم در بیرون بیشتر است، برای اینکه همیشه بیرون ما انعکاس درون ماست، درون ماست.

وقتی درون ما وسیع تر می شود بیرون هم در هر جنبه ای از جمله آن چیزهایی که الان رانده شده به حاشیه می بینیم که فراوان تر می شود، یک دفعه می بینید شما، این شخص قبلی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) با دوست همانیده هست، با پول همانیده هست، با همسر همانیده هست، با بچه همانیده هست، این یکی (شش محور اساسی زندگی



با حقیقت وجودی انسان) همانیده نیست، ولی آن چیزها را فراوان تر دارد، هم دوست بیشتر دارد، هم با همسرش رابطه اش محکم تر است، هم با بچه اش، هم با فامیلش، هم بدنش درست کار می کند، همه چیزش روز به روز دارد بهتر می شود.

آن یکی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) روز به روز خراب تر می شود برای اینکه همه چیز را از همان همانیدگی ها می خواهد، مجبور است همانیدگی ها را کنترل کند، مجبور است انسانها را کنترل کند، همسرش را، بچه اش را کنترل می کند، دوستانش را کنترل می کند، و بدتر آنها را هم دچار ریب المنون می کند،

ما همیشه باید یادمان باشد، به هر چیزی که بچسبیم، و عینک دیدمان باشد، بجای این حالت (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، بجای عدم، خدا آن را از ما خواهد گرفت، و علت اینکه بیشتر ما چیزها را از دست می دهیم، مخصوصاً انسانها را، برای اینکه به آنها چسبیدیم و در مرکزمان گذاشتیم، آنها را کنترل می کنیم، و آنها می روند، و می روند تا به ما ثابت بشود که انسان دیگری را، یعنی تصویر ذهنی انسان دیگر را در مرکز خود نمی توانیم بگذاریم، بگذاریم بجای خدا، بجای عدم.

ما عدم بین هستیم، و این خاصیت عدم بینی را هم یادآوری کنم به شما، که شما در آسمان که نگاه می کنید کلاغ ها را می بینید، آسمان را هم می بینید، آسمان که خلاء هست، عدم درونتان را می بینید، کلاغ ها را هم ذهنتان و چشمتان می بیند، چشم حسی تان، از طرف دیگر همین عدم از طریق چشم و ذهن می بیند، پس هر دو را عدم می بیند، پس همیشه عدم با شماست، همه کار را عدم می کند، شما الان باید هوشیارانه همان عدم را بیاورید مرکزتان، و سبب سازی و دانایی آن را بکار بگیرید، اگر بخواهید با ذهنتان بفهمید، نخواهید فهمید، گیج خواهید شد، فقط باید تسلیم بشوید، تا سبب سازی و دانایی او به شما کمک بکند.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*



اما اجازه بدهید یک بیت از حافظ بخوانم، وبعدهش هم ابیاتی از مثنوی راجع به سبب خواهم خواند و امید من این است که با خواندن آن ابیات شما این مطلب سبب سازی و دانایی را خوب بررسی کنید، و ببینید که سبب سازی و دانایی من ذهنی را دارید یا سبب سازی و دانایی زندگی را؟ و هر موقع دیدید سبب سازی و دانایی من ذهنی را دارید آنجا مواظب باشید، بکشید عقب بصورت حضور ناظر و به ذهنتان بگویید من نمی خواهم این کار را بکنم، یا فقط آگاه باشید که این کار غلط است، می گوید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۸۴

## گرچه وصالش نه به کوشش دهند هر قدر ای دل که توانی بکوش

توجه کنید ممکن است بگویید که خیلی خوب ما اگر سبب سازی من ذهنی مان را بگذاریم کنار، ما دیگر کوشش نمی کنیم، و حافظ می گوید نه، درست است که وصال خدا را اینکه شما تبدیل بشوید با کوشش نمی شود، اما تو باید هر چه که در توان داری بگذاری و بکوشی، پس بنابراین آن بیت اول که خواندیم معنی اش این نیست که شما دست روی دست بگذارید بنشینید و بگویید که خدا سبب ساز است و دانا هست می آید کار ما را درست می کند، ما هیچ حرکتی نکنیم، نه، ولو غلط شما باید حرکت کنید، اگر غلط باشد نتیجه اش غلط است.

ولی دیگر به اندازه کافی در این شکل ها شما دیده اید، شما وقتی قضاوت می کنید، نباید قضاوت کنید، مقاومت می کنید، نباید مقاومت کنید، فضا را بسته اید، ستیزه می کنید، این غلط است، در بین کوشش ها، کوشش برای چه می کنید؟ فضا باز کنید، فضا بستن کوشش نیست، اما کسی بجای فضا گشایی فضا می بندد نتیجه اش را می بیند، دیگر فضا را نمی بندد، این بهتر از این است که می گوید هیچ کار نمی کنم، خوابیدم.

پس در شکل قبل (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) تسلیم، تسلیم یک حالت فعالانه است، به قول انگلیسی ها حالت پسو نیست، حالتی نیست که آدم خوابیده است و دستها را گذاشته نشسته، صبر هم یک حالت پویاست، صبر یعنی که من ذهنی می خواهد بکشد من مقاومت کنم، من ایستاده ام نمی روم، تسلیم هم همینطور است، تسلیم اینست که من فضا را باز کرده ام ولی من ذهنی می خواهد ببندد، من دارم کوشش می کنم فضا را باز نگهدارم و مسئولم، حس مسئولیت می کنم و حتی شاید درد می کشم، می خواهم یک چیزی بگویند به او بر بخورد، من ذهنی می گوید این را بگو ولی از آنطرف یکی دیگر می گوید هیچ چیزی نگو، خوب اینها توجه می کنید، یک حالت پویا و دینامیک است اینکار.



کسی نباید بگوید که من هیچ کاری نمی‌کنم برای اینکه گفته اند شما ممکن است سبب سازی و دانایی خودتان را به کار ببرید، حالا برای اینکه من اشتباه نکنم، اصلاً هیچ کاری نمی‌کنم، نه، باید کوشش کنید ولی ابیات به شما می‌گویند که در چه جهتی، دیدید اشتباه کردید برگردید اصلاح کنید.

حالا مولانا در مورد سبب چند تا مطلب دارد که خیلی ساده است، شما می‌خوانید و رویش تامل می‌کنید، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۴

## بیشتر احوال بر سنت رود گاه قدرت، خارق سنت شود

می‌گوید که زندگی بیشتر اوقات بر حسب سنت کار می‌کند، یعنی همان قوانین علت و معلولی که ما با ذهناً به آن معتقد هستیم، از آن راهها، مثلاً ما کار می‌کنیم و یک امتحان قبول می‌شویم، می‌رویم یک حرفه یاد بگیریم، وقت می‌گذاریم، توجه می‌گذاریم، تمرکز می‌کنیم می‌بینیم یاد گرفتیم، پس همیشه بر اساس آن سنت‌های جا افتاده زندگی شما را موفق می‌شود، یعنی هوشیاری را در آن جهت با کن فکانش پرورش می‌دهد.

اما بعضی موقع‌ها خدا یعنی قدرت، سنت را پاره می‌کند، یعنی آن قانون علت و معلولی آنچه شما در ذهنتان تصور کرده بودید، نمی‌شود. برای تعداد زیادی از مردم شده و برای شما نمی‌شود. حالا در آنجاست که شما باید تسلیم شوید. و این را هم قبول کنیم که زندگی تک به تک ما را زیر نظر دارد، و هیچ کس نباید بگوید که این مثل خدا همه را با یک چوب می‌راند و این طوری نیست. این عدم در درون ما که ۹۹/۹۹ درصد ما خالی است هر کسی را یکجوری اداره می‌کند. پس ما باید زندگی خودمان را بکنیم کاری نداریم، ولی بیشتر احوال بر سنت می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۵

## سنت و عادت نهاده با مزه بان کرده خرق عادت معجزه

می‌گوید که این سنت‌ها و عادت‌ها خیلی خوشمزه و بامزه هستند، لذتبخش است، خیلی راحت است شما بعضی کارها را مثل بقیه مردم انجام می‌دهید، در آن روش موفق می‌شوید، یعنی در این لحظه ما حاضر هستیم و خرد زندگی را در یک مسیریابی به کار می‌اندازیم، آن مسیرها موفقیت‌آمیز می‌شود. اما بعضی موقع‌ها معجزه عادت را می‌شکنند، یعنی ما همیشه باید ضمن اینکه حداکثر کوشش‌مان را می‌کنیم، آماده باشیم به اینکه یک چیزی ممکن است نشود، آن چیزی که ما می‌خواستیم، و آن را قبول کنیم، هر لحظه قبول می‌کنیم که زندگی، شما می‌خواهید سوار هواپیمان شوید و یک دفعه



یک اتفاقی می‌افتد، نمی‌رسید به پروازتان، ولی این اتفاق هم نباید می‌افتاد، شما باید فضا را باز کنید، قبول کنید که بهتر بود که نروید و تسلیم شوید.

ستیزه در زندگی ما انسانها بسیار عادی است، مخالفت و مقاومت، برای اینکه ما بر حسب سنت‌ها داریم پیش می‌رویم، می‌خواهیم بگوییم که خرق، خرق یعنی پاره کردن، پاره کردن عادت و معجزه در زندگی انسان، اینها را در بیت اول داشتیم، که می‌گوید اینکه یک دفعه آدم متوجه شود که فضای درونش باز شده، و به مرکزش الهاماتی می‌شود، خوب این خرق عادت است. عادت داشتیم با من ذهنی فکر کنیم و عمل کنیم و مقاومت کنیم، یک دفعه می‌بینیم که نه، می‌گوید آن شخص آن حرف را می‌زند و من خنده‌ام می‌گیرد و فضا باز می‌کنم. و خدا می‌گوید با خرق عادت کار می‌کند، مخصوصاً در جهت زنده شدن به آن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۶

## بی سبب گر عز به ما موصول نیست قدرت از عزل سبب معزول نیست

می‌گوید بدون علت اگر بزرگی، عز یعنی بزرگی به ما نمی‌رسد، درست است؟ بی سبب گر عز به ما موصول نیست، بدون علت، همیشه باید علت باشد که بزرگی به ما برسد، اما قدرت یعنی خدا می‌تواند سبب را، که علت را که سبب بزرگی ما می‌شد آن عزل را کند. قدرت از عزل سبب معزول نیست. یعنی خدا در اداره امور ما هیچ موقع استعفا نداده. کسی نمی‌تواند قدرت را یا خدا را یا زندگی را در اداره امور زندگی ما معزول بکند، عزل بکند. بگویند تو کاره‌ای نیستی، همه کاره من ذهنی من است. همچو چیزی نیست.

این ابیات را اگر درست بخوانیم، من ذهنی ما فرو می‌نشیند، جای خودش را پیدا می‌کند، ما به عنوان هشیاری نگاه می‌کنیم به کارهایی که کردیم و می‌گوییم این کارها اشتباه بوده، من ذهنی ما که بلند می‌شود، می‌گوید من می‌دانم و اینها، می‌گوییم تو بنشین حالا و حرف نزن، ممکن است مساله برای ما پیش بیاورد، این الان مثل اینکه آنطوری نمی‌شود. شما می‌خواهید یک جایی را بخرید، همه چیز آماده است، می‌بینید نشد، نشد خیلی خوب شد، نشد. شما می‌خواهی ستیزه بکنی، دعوا بکنی، ناراحت بشوی، نشد، نشد. استدلال هم ندارد، نشد. نباید بگوییم که حتماً صلاح نبود، نشد. فضا باز کن. حالا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۷

## ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مسبب ظن مپر





ای کسی که در ذنبت دچار علت، معلول، این کار را بکنم سبب این می شود، این کار را بکنم، سبب این می شود، اینطوری شده، باید اینطوری کنم، تو گرفتار سبب هستی. من می خواستم آن شکلها را هم بیاورم، حالا آن شکلها را زیاد می آوریم بعضی ها حوصله شان سر می روند، با آن شکلها بهتر فهمیده می شود. ولی خوب آنها را حالا تجسم کنید شما. ای گرفتار سبب، گرفتار سبب کسی است که آن تصویر من ذهنی، افسانه، گرفتار علت و معلول است به خاطر همانیدگی، می گوید یک دفعه بیرون میروم. یعنی نگو که علت و معلول چه هست، خدا خودش درست می کند، مواظب باش، برای اینکه آن موقع زندگیت خراب می شود. این را نگه دار، اما بگو یک مسیبی هم هست که او دارد نگاه می کند. و این سیستم علت و معلول که این سبب این می شود، من درست کردم، غلط ممکن است باشد. ممکن است بعضی هایش در بیرون درست دربیاید. مثلاً من اگر این جنس را بخرم، می دانم که می توانم آنجا بفروشم و اینقدر استفاده ببرم. خوب این خریدن علت است و استفاده بردن معلول است. این ممکن است درست باشد.

شما از همه چیز بیرون نپر که علت و معلول وجود ندارد، ولی یک تماشا کننده هم به عنوان قدرت، خدا و زندگی آنجا بگذار بگوید یکی دارد نگاه می کند، آن دارد نگاه می کند، اگر نشد، شد شد، نشد نشد، من دارم سعی ام را می کنم. عاقل این قدر می رسد. و من هر دفعه حاضر هستم عاقل را بهتر کنم، هر لحظه حاضر هستم با عدم کار کنم، هر لحظه حاضر هستم فضا را باز کنم ببینم از عدم چی درمی آید، یعنی عدم را بیرون نگذار. هر چه که می دانی، می دانی، ولی عدم را بیرون نگذار. همیشه از آن پپرس که الان باید چه کار بکنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۸

### هرچه خواهد آن مُسَبَّبِ آوَرَد قُدْرَتِ مُطْلَقِ سَبَبِهَا بَرِ دَرَد

می گوید که آن مُسَبَّبِ هر کاری بخواهد، آن کار را می کند، مُسَبَّبِ خداست، زندگی است و آن قدرت مطلق است، سببهای ذهنی ما را می درد. دیگر این ابیات ساده است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۸

### لِیْكَ اَعْظَبُ بِرِ سَبَبِ رَانَءِ نَفَاذٍ تَا بِدَانَدِ طَالِبِی جُسْتَنِ مُرَادٍ

حالا ممکن است بعضی ها باور نکنند، می گوید نه، زندگی، خدا غالباً کارها را در مسیرهای پیش بینی شده علت و معلول تمام می کند. یعنی شما یک کاری می کنید، تمرکز می گذارید، توجه می گذارید، کوشش می گذارید، می شود، غالباً می شود.



لیک اغلب بر سبب راند نفاذ یا نفاذ، نفاذ یعنی تمام کردن یک کاری بر حسب علت و معلول‌هایی که یاد گرفتیم، صورت می‌گیرد. تا بداند طالبی جستن مراد، تا یک طالب یک مرادی را بتواند جستجو کند.

و حتی در شروع که شما می‌خواهید به گنج حضور زنده شوید، اولش با شما راه می‌آید خدا. هی می‌بینید که یاد می‌گیرید و حالتان بهتر می‌شود. پس از یک مدتی می‌خواهید شما آن الگوها را رها کنید. آن سبب‌سازی‌های ذهن را که این کار را بکنم، آن کار می‌شود، رها کنید، تسلیم شوید. توجه می‌کنید چه می‌گوییم؟

اول به سببهای شما پاسخ می‌دهد تا بتوانی یک مقدار راه بیایی، به شما مثلاً دو سال گنج حضور گوش می‌کنید و مولانا می‌خوانید، با ذهن هم که کار می‌کنید باز هم پیشرفت می‌کنید، ولی یک جایی جلویتان را می‌گیرد دیگر، می‌گوید اینکته تجسم می‌کنی به عنوان خدا با ذهن، هی روشهای ذهنی به کار می‌بری و اینها، این دیگر وقت تلف کردن است، این تو را در ذهن زندانی خواهد کرد. تا حالا به تو کمک کردم، الان باید تسلیم بشوی بگذاری من کار کنم. هشیارانه باید تسلیم بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۰

## چون سبب نبُود، چه ره جوید مُرید؟

### پس سبب در راه می‌باید بدید

می‌گوید که اگر سبب نباشد، مرید تازه‌کار که با ذهن کار می‌کند، نمی‌تواند راه برود، فقط سبب بلد است، به او می‌گوییم شما این کار را بکن، مطمئن باش اینطوری می‌شود، می‌رود می‌کند می‌بیند شد. ولی از اول بگوییم که عدم کار می‌کند و شما بیا تسلیم بشوید، بگذارید عدم کار کند، کسی که گرفتار سبب است که بیشتر مردم هستند، نمی‌شود. آن می‌گوید حتماً باید سبب و علت و معلول را ببینیم. می‌گوید من این کار را می‌کنم اینطوری می‌شود، اینطوری، می‌گوییم خیلی خوب بکن، تا یک جایی، معلم مولانا هم باید تا یک جایی اجازه بدهد که مردم با ذهنشان کار کنند، از یک جایی به بعد وقتی پیشرفت کردند، یک مقدار فضا باز کردند، عدم خودش را نشان داد و شاید طول نکشد، اگر درست کار کنند، اگر با عشق کار کنند، متوجه شویم که این عدم است، این عشق است، این فضاگشایی است که به آن کمک می‌کند. نه فضا را ببندی، دوباره با علت و معلولهای ذهن کار کنی.

یک عده‌ای به این دلیل در اینجا کارشان متوقف می‌شود، فکر می‌کنند همیشه باید با ذهن کار کنند. بارها گفتیم با خط‌کش ذهن اندازه نگیر، پیشرفت معنوی شما با خط‌کش ذهن اندازه گرفته نمی‌شود. امروز هم می‌بینید. در طول این درس مولانا امروز هم هست این قضیه. بعضی جاها صریح است که خط‌کش ذهن را به کار نبرید. پس سبب باید در راه باشد که انسان اول با قانون علت و معلول پیش برود، تا یک جایی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۱

## این سببها بر نظرها پرده‌هاست که نه هر دیدار صنعتش را سزاست

یک جایی باید کسی که به گنج حضور گوش می‌کند بفهمد که دیگر از ذهن باید بپرد بیرون، سببهای ذهنی کار نمی‌کند و شما بینندگان همه‌تان در این سطح هستید. باید بدانید که سببهای ذهنی بر نظرها، نظر یعنی دید نور، دید ایزدی، اینکه این لحظه مرکز عدم بشود و با آن نور ببینم و نگاه کنم، پرده است.

این سببها بر نظرها پرده‌هاست، دیدار ذهنی سزای آفریدگاری او نیست، سزای صنع او نیست، امروز با این صنع کار داریم. صنع در واقع که آخرین مرحله گفتیم پذیرش، شادی بی‌سبب و صنع و آفرینندگی، یعنی متوجه می‌شویم که مرکز شما آفریننده شده. اگر قرار باشد آفرینندگی خدا در مرکز شما باشد، دیگر عقل من ذهنی و سبب‌سازی آن باید از بین رفته باشد. نمی‌شود که هم سبب‌سازی من ذهنی باشد، هم صنع و آفریدگی خدا. این دو تا با هم نمی‌خوانند.

این یکی ساخته و پرداخته چیزهاست و عقل چیزهاست، پر از هیجانات منفی، مثل ترس، مثل خشم، آن یکی همه‌اش برکت زندگی است، عشق است، شادی است، شادی بی‌سبب است. این دو تا با هم نمی‌خوانند. که نه هر دیدار صنعتش را سزاست. پس دیده‌های من ذهنی شایسته آفریدگاری خدا نیست. در غزل هم هست، غزل می‌گوید یک صنع داریم، یک بدن ذهنی داریم، یک چیز بیرونی داریم، این صنع، بدن اصلی ماست، در غزل هست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

## دیده‌ی باید، سبب سوراخ کن تا حجب را بر کند از بیخ و بن

یک چشمی می‌خواهیم، چشم عدم، نه دیدن از طریق همانیدگی‌ها، از جنس نظر که سبب ذهنی را، علت‌های ذهنی را سوراخ بکند، حجب یعنی پرده‌ها، پرده‌ها یعنی این عینک‌هایی که موقع همانیده شدن به چشم‌مان زدیم. به تعداد آن نقطه چین‌ها با هر چند تا چیز همانیده شدیم، ما حجب داریم و به تعداد آنها ما سبب‌سازی می‌توانیم بکنیم. سبب‌سازی من ذهنی از طرز دیدش می‌آید، آن طرز دید را باید بگذاری کنار. تا پرده‌ها را از ریشه بکنند، یعنی دیگر از ریشه بکنند، یعنی شما با آن دیگر نبینید، بیندازید دور.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

## دیده‌ی باید، سبب سوراخ کن تا حجب را بر کند از بیخ و بن



ما دنبال این دید، این نظر، این عینک می‌گردیم، پس انسان می‌آید به صورت هشیاری عینکهای همانیدگی را می‌گذارد، چشم هشیاریش، بعد هم‌ه‌اش حجاب می‌بیند، از طریق چیزها می‌بیند، بعد هشیارانه از طریق فضاگشایی و آوردن عدم به مرکز و آن دید این عینکها را یکی یکی شناسایی می‌کند و برمی‌دارد. و این وظیفه هر کسی است که خودش این کار را بکند. نباید دست روی دست هم بگذاریم و بگوییم خدا سبب‌ساز است، خودش این کارها را می‌کند، نه.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۴۸

## گرچه وصالش نه به کوشش دهند

### آن قدر ای دل که توانی بکوش

شما باید کوشش کنید این عینکها را شناسایی کنید، این عینکهای همانیدگی با چیزهای مادی است، یعنی هر چیزی که فکر بتواند تجسم کند و بردارید، مسئولیت شماست که بردارید. هیچ کس عینک همانیدگی شما را غیر از شما نمی‌تواند بردارد. شما نمی‌توانید به یکی بگویید تو به من بگو کدام عینک را برداشتی و من می‌خواهم از تو تقلید کنم. کس دیگری اینها را نمی‌تواند بردارد، شما از روی تقلید نمی‌توانید بردارید. باید خودتان تمرکزتان روی خودتان باشد و همیشه دنبال شناسایی چیزی بگردید که شما از جنس آن نیستید و آن عینک دید شماست. یعنی یک چیز بیرونی. و اگر شما ناراحت هستید، غصه دارید، حتماً از طریق این عینکها است. کی برمی‌دارد؟ شخص شما. مولانا مسئول است، جامعه مسئول است؟ نه. دین مسئول است؟ نه. دین همین قدر می‌گوید که شما اینها را نگذار آنجا.

ما نمی‌توانیم مسئولیت کیفیت هشیاری‌مان را و برداشتن این عینکهای مادی را بندازیم گردن یکی، علم مثلاً. علم نمی‌تواند بردارد. علم مربوط به چیزهای بیرونی است. دانش معنوی که آدمهایی مثل مولانا آوردند دارند می‌گویند، اینها انسانهای معنوی بودند، راجع به انسان صحبت می‌کنند، نه به چیزها، و می‌گویند آن چیزها را بگذاری مرکزت از جنس آنها می‌شوی، بر حسب آنها فکر می‌کنی، عقل چیزها را پیدا می‌کنی، به تو کمک نمی‌کنند، باید این عینک را برداری، آن هم از بیخ و بن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳

## تا مُسَبِّبِ بِنْدِ اَنْدَرِ لَامَكَان

### هَرَزِه دَانْدِ جَهْدِ وَاكْسَابِ وُدْكَان

پس شخص وقتی مرکزش عدم است، در لامکان است، دیگر در این جهان نیست، درست است که در این جهان است، ولی از نظر هشیاری در لامکان است. درست است که جسم ما در این مکان است، در این جهان است، ولی اگر درون ما بینهایت باز بشود، ما دیگر اینجا نیستیم در اصل، در آن جهان هستیم. ما داریم این جهان و آن جهان. به آن جهان که پس از



مردن که نمی‌رویم. الان باید برویم و آن جهان لامکان است. و شما نمی‌توانید با فکرتان تجسم کنید. باید تبدیل بشوید، متوجه شوید که مسبب یک فضای دیگری است، خداست، تا مسبب بیند اندر لامکان و بیهوده بداند، هرزه یعنی بیهوده، این کوششها با من ذهنی و کسب چیزها و انباشتن آنها و دکان باز کردن است. نمی‌گوید کار نکنید، این جهد و اکساب و دکان معنیش این نیست که دکان باز نکنید، مغازه باز نکنید، بی‌زینس نکنید، این را نمی‌گوید.

می‌گوید این روش من ذهنی جهد بی‌توفیق است. کسب یعنی بدست آوردن بیهوده است و یک نوع دکان باز کردن است، فروش است، فروش خود، هر کسی واقعاً مسبب را ببیند، نمی‌آید یک قسمتی از من ذهنی خودش را به معرض نمایش بگذارد و ببیند این را ببیند، من مثلاً دانشم اینطوری است، به من تایید بدهید، توجه بدهید، اینها که اصلاً بیهوده است، هرزه است، یعنی هر چیزی را که با عقل من ذهنی کسب می‌کنیم به عنوان یک سرمایه معنوی هم‌اش بیهوده است و آن چیز بدست آمده کمک معنوی به ما نمی‌کند.

توجه کنید که قسمت عمده‌ای از زندگی ما که کیفیت زندگی توش است، معنوی است، مادی نیست، درست است که ما بر حسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم و فکر می‌کنیم که اینها نباشند ما زندگی نمی‌توانیم بکنیم. غلط است این. این همان سبب‌سازی من ذهنی است. یکی از سبب‌سازیهای من ذهنی این است که کیفیت زندگی ما به داشتن چیزهای مادی بستگی دارد، و تماماً هم به آن بستگی دارد، این اصلاً غلط اندر غلط است. چیزهای مادی بله به ما کمک می‌کنند، ولی توجه می‌کنید که کیفیت زندگی ما مهم است و مهمترین چیز همان است.

کیفیت هشیاری ما در این لحظه و کیفیت زنده بودن و شادی ما و آرامش ما، اینها است زندگی، رابطه قشنگ با همسر، با بچه، با مردم، لطیف، لطیف بودن، نرم بودن، از جنس خدا بودن، اینها کیفیت است. وگرنه جسم باشی، انباشته کنی، انباشته کنی، فکر کنی، از طریق من ذهنی و همانیدگی‌ها من دارم کیفیت زندگی را بالا می‌برم. بالا نمی‌بری، مسبب را هم نمی‌بینی. شما، حالا می‌گویم شما، یعنی ما، ما نباید بگوییم که مسبب ما هستیم، مسبب من ذهنی نیست. در من ذهنی مردم در سخره اندیشه‌ها هستند، به ناچار مسبب را خودشان می‌دانند.

بله فکر کردن از طریق هم‌هویت شدگی‌ها در دسر درست می‌کند. ظاهراً مسبب ما هستیم، ولی ما نمی‌دانیم که ما نباید آنطوری فکر کنیم. الان می‌دانیم. پس مسبب را در مورد خودمان بگوییم من نمی‌دانم. هر کسی مسبب را زندگی بداند، می‌گوید نمی‌دانم. بلند نمی‌شود بگوید من. یک جنبه‌ای از خودش را گفتم به معرض نمایش نمی‌گذارد. بعد این کسب کردن تایید و توجه و قدردانی و هر چیزی که از بیرون می‌آید را کنار می‌گذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

## از مُسَبِّبِ می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۵

## جُز خیالی مُنْعَقِدِ بر شاهراه تا بماند دور غُفْلَتِ چند گاه

پس می‌گویند هر خیر و شر از مُسَبِّبِ می‌رسد ای پدر من، درست است؟ پس بنابراین برمی‌گردد به بیت بعدی، اسباب و وسایط، اسباب و وسایط که ذهن تجسم می‌کند، فقط خیال منعقد شده است، بسته شده است، بر شاهراه زندگی، بر شاهراه داشتیم هل آتی که دور غفلت چند گاهی طول بکشد. دور غفلت یعنی توقف در من ذهنی. و اگر خوب دقت کنیم من ذهنی برای انسان لازم است، در ابتدای زندگیش. من ذهنی اگر مُسَبِّبِ را یا خدا و زندگی را ما فرمانده زندگی‌مان می‌کردیم، هم فرداً و هم جمعاً، کاملاً مشخص بود با قضا و کن فکان که این من ذهنی در فرد و در جمع چقدر باشد. ما البته چون خودمان تصمیم گیرنده بوده‌ایم و مقاومت کرده‌ایم، الان اوضاع به هم ریخته.

ولی مولانا می‌گوید که این وسائط و اسباب، یعنی این علت‌های ذهنی که در ذهن درست کردیم، اینها در واقع یک بافت فکری در شاهراه شما هستند به سوی خدا، اگر به آن توجه کنید و گیر کنید، چند روزی به اصطلاح این دوران غفلت یا بودن در من ذهنی بیشتر خواهد شد، و میزان بودن در من ذهنی برای فرد یا جمع را زندگی تعیین می‌کند. ولی الان از تعادل خارج شده، حالا ما با جمع کاری نداریم. در مورد فرد شما تسلیم می‌شوید، زندگی تصمیم می‌گیرد که چقدر در من ذهنی باشید، عجله نکنید، هیچ کس نباید عجله کند و به زور بخواهد به حضور برسد، باید تسلیم بشود و صبر کند، مثل اینکه اصلاً ما کاره‌ای نیستیم. یعنی در صبر کردن و تسلیم شدن درست مثل اینکه ما هیچ کاره هستیم، و فقط تسلیم می‌شویم ببینیم که چه می‌شود. و هر چه می‌شود ما آن را باید قبول کنیم و پیش برویم.

داریم راجع به همین سبب‌سازی من ذهنی و دانایی من ذهنی و سبب‌سازی خدا و دانایی خدا صحبت می‌کنیم و تشخیص این دو تا از هم که یکیش به سوی، یعنی اولیش دانایی و سبب‌سازی من ذهنی می‌رود به افسانه من ذهنی، جهنمی که هر شخصی برای خودش درست می‌کند، و سبب‌سازی و دانایی خدا که با مرکز عدم پیش می‌آید، می‌رود به انسان حقیقی که بالاخره در مرکزش آفریدگاری خدا را می‌گذارد و خلاق می‌شود، و در این جهان از جنس زندگی می‌شود و می‌آید در این لحظه ابدی ساکن می‌شود، جاودانه می‌شود و در این لحظه اندازه‌اش بینهایت است، بینهایت ریشه‌دار است.



دیگر به وضعیت‌ها و اتفاقات این جهان واکنش نشان نمی‌دهد. پاسخهایش به زندگی است، زندگی است که در مرکز او دارد عمل می‌کند، هر لحظه خرد زندگی، شادی زندگی، خلاقیت زندگی به فکرش می‌ریزد، به عملش می‌ریزد و درون و بیرونش سرسبز می‌شود به قول غزل امروزی. و یک مطلب دیگر راجع به همین سبب‌سازی زندگی از دفتر دوم می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱

### با سلیمان، پای در دریا بنه تا چو داود، آب سازد صد زره

می‌دانید داود از آهن زره می‌ساخت و نماد این است که اگر ما تسلیم شویم و اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم، زندگی از عدم یک زره برای ما می‌سازد، به طوری که من‌های ذهنی در بیرون نمی‌توانند به ما آسیب بزنند از جمله من‌ذهنی خودمان، با سلیمان یعنی با خدا در حالی که تسلیم می‌شوی، پای به فضای یکتایی بنه و معادلش یعنی مرکزت را عدم کن تا آب یعنی از هشیاری برای تو یک زره ساخته شود. مانند داود که زره می‌ساخت، خدا هم برای ما یک زره بسازد که من‌های ذهنی بیرون آسیب نزنند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲

### آن سلیمان، پیش جمله حاضر است لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است

آن سلیمان یعنی خدا و زندگی دائماً با ماست، پیش همه است، اما چون ما من‌ذهنی ساخته‌ایم و بر حسب دانایی و اسباب من‌ذهنی می‌بینیم، هنوز من داریم، چون اگر من نداشتیم، صاحب این دانایی هم نبودیم، لفظاً می‌گوییم: نمی‌دانیم ولی می‌دانیم، در واقع من‌ذهنی هنوز آنجاست و تا زمانی که من‌ذهنی آنجاست و ما می‌دانیم و دانایی خودمان را داریم، غیرت یعنی این قانون خدا که از جنس من‌نباشی، نمی‌توانی با من یکی بشوی. چشم ما را بسته و سحر کرده ما را. سحر کردن یعنی همین از طریق عینکها دیدن و اگر دید مادی داشته باشیم خدا را نمی‌توانیم ببینیم. لیک غیرت، پس غیرت عبارت از این است که کسی که از جنس جسم است، نمی‌تواند خدا را ببیند، کسی که باورها را در مرکزش می‌پرستد، بر حسب آنها می‌بیند، نمی‌تواند خدا را ببیند و با او نمی‌تواند یکی شود، پس سلیمان همیشه با ماست، خدا همیشه با ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳

### تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول



اینها را می‌خوانم تا بفهمیم که ما تا زمانی که تسلیم نشویم و فضای درون را باز نکنیم، ما دانایی زندگی را و وسیله‌سازی و سبب‌سازی زندگی را ما نخواهیم دید، به طوری که از جهل من ذهنی و خوابناکی من ذهنی و بیهوده‌گویی که می‌بینید این سه تا مال ذهن است، ما در ذهن در خواب هستیم، جهل او داریم، جهلش را داریم یعنی اینکه ما دانایی خدا را گذاشتیم کنار. هر کسی که دانایی خدا را بگذارد کنار، جاهل است دیگر. ولو اینکه دانشمند باشد. دانشمند ذهنی جاهل است. اگر به دانایی زندگی در این لحظه دسترسی ندارد، جاهل است ولو اینکه خیلی چیزها را هم می‌داند.

تا ز جهل و خوابناکی و فضول، بیهوده‌گویی یعنی ذهن بعد از ذهن، آدم قطع باشد از زندگی، هی حرف بزند، حرفهایش هم حسابی باشد، از کتاب باشد یا یک جورهایی با قوانین علت و معلول هم جور دربیاید در بیرون، او یعنی زندگی، خدا پیش ماست و ما دلخور هستیم، خسته هستیم، ملول هستیم از او، یعنی ما چون فکر خودمان را می‌بینیم، دانایی خودمان را می‌بینیم، دانایی خدا را خوشمان نمی‌آید، برای اینکه او بیاید این دانایی باید از بین برود.

یک کسی ممکن است از خواندن این اشعار ملول بشود، چرا؟ می‌خواهد اینها را با من ذهنی و اطلاعات ذهنیش بسنجد، می‌خواهد اینها را در آن قالبها جا بدهد، ما قالبهای محدودی در ذهن مان داریم که می‌خواهیم بزرگان مثل مولانا، فردوسی و حافظ را در آنها یکجوری جا بدهیم. دیدیم مردم با عقل خودشان این چیزها را معنی می‌کنند، اینها معانی بزرگی دارند، تا ما مرکز را عدم نکنیم، آن معانی خودش را به ما نشان نمی‌دهد و این از قانون غیرت است. پس ما از وی ملول هستیم در حالی که هر لحظه از وی می‌توانیم استفاده کنیم.

بیهوده‌گویی یعنی به جای اینکه از جنس عدم بشویم، از جنس سکوت شویم، مرتب حرف می‌زنیم، از جنس ذهن بشویم، می‌بینید که چقدر این قانون انصتوا، خاموش باشید به ما کمک می‌کند، هر کسی بیشتر حرف می‌زند، بیشتر خوابناک است، بیشتر در جهل است، هر کسی بیشتر سکوت می‌کند و به عدم دسترسی دارد، این آدم خردمندتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴

## تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد چون نداند کواکشاند ابرِ سعد

می‌گوید صدای رعد آسمان برای تشنه دردسر می‌آورد، پس تشنه ما هستیم، تشنه چه هستیم؟ آب حیات، خرد زندگی، اما متاسفانه پایین می‌گوید، می‌گوید ما حواسمان به آب ذهن است، هشیاری ذهنی جسمی است، حواسمان آنجا است، مرتب فکر بعد از فکر. اما بانگ آسمان، بانگ رعد، مرتب به صورتهای حتی ریبُ المنون یک چیزی را برمی‌دارد از زندگی ما، می‌گوید که من می‌خواهم آب حقیقی‌ات را بخوری. ولی ما دلخور می‌شویم، سرمان درد می‌گیرد. ما دائماً تماشا می‌کنیم از ذهنمان چه می‌گذرد، ولی بانگ آسمان دارد ابر خجسته را می‌آورد، یعنی رحمت ایزدی ببارد، شما می‌خواهید عدم



بشوید، فضا را باز کنید که کرم ایزدی بیاید، لطف ایزدی بیاید، آن چهار تا خاصیت اصیل شوند، مثال است دیگر، آن چهار تا خاصیت. مثل حس امنیت شما، شادی شما، هدایت شما، قدرت شما، عقل شما، شناسایی شما، اینها اصیل شوند، حقیقی شوند یا نه.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵

## چشم او ماندهست در جوی روان بی خبر از ذوق آب آسمان

جوی روان همین جوی ذهن است، چشم انسانها ببینید چه می گذرد، چه اتفاقی می افتد، ذهن اینها را مرتب نشان می دهد، اخبار چه می گوید، ذهن من چه تشخیص می دهد، آن یکی چه می گوید، این یکی چه می گوید، هی باید از ذهن بگذرد من ببینم. رها کن آن را، ببین از آسمان چه می بارد. آسمان یعنی از طرف زندگی. شما فضا را باز کن، ببین از این فضای باز شده چه می آید به مرکز شما؟ نه از اتفاقات بیرونی. از بیرون نه، ذهن ما اتفاقات بیرون را نشان می دهد و ما می خواهیم از آن زندگی بگیریم، جوی روان، جوی جسم، هشیاری جسمی را می گوید، بدون اینکه بفهمیم ذوق آب آسمان، آبی که از طرف زندگی می آید چه هست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶

## مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محجوب ماند

می بینید که اگر تمرکزمان روی گذر آب هشیاری جسمی است، همت بستیم که چه چیزی سبب چه چیزی می شود در بیرون، ما از مسبب بیرون مانده ایم، مسبب را بیرون می دانیم، ما فکر می کنیم مثلاً جهان را رهبران سیاسی جهان مثلاً درست می کنند، آبادان می کنند، در حالی که جهان را خردی که از آن طرف می آید، از درون تو درست می کند، تو می توانی یک درست کننده جهان باشی اگر به آن عدم دسترسی داشته باشی، به مسبب گوش بدهی. به مسبب گوش می کنی یا به صدای اتفاقات؟ و بانگ آسمان هر لحظه با خنثی کردن و بی اثر کردن بانگ بیرون به شما می گوید که به من گوش بده. مسبب من هستم، ولی ما چون حواسمان به آن آب است، از مسبب محروم مانده ایم. شما به عنوان مولاناخوان باید بدانید که یا ببینید در خودتان که مرکب همت سوی اسباب و همتها دارید می رانید یا از مسبب آگاه هستید؟ مسبب شما کی هست؟ از خودتان پرسید.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

## آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان؟

هر کسی که فضای درون را باز کرده و عدم را آورده مرکزش و می بیند مُسَبِّب است که دارد مرکز او را تغییر می دهد و بیرون را تغییر می دهد و بیرون را تغییر می دهد و مرکز و درونش است که در بیرون منعکس می شود، پس زندگی اگر در بیرون درست شود، باید انعکاس مرکز انسانها باشد، و مرکز را هم مُسَبِّب درست می کند، برای چه باید به سببهای جهان دل ببندد، شما از خودتان بپرسید در چه مرحله ای هستید؟

یک مطلب دیگر راجع به سبب و مُسَبِّب می خوانم و امیدوارم که این ابیات بیدار کننده باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳

## توز طفلی چون سببها دیدهی در سبب از جهل بر چسبیدهی

طفلی را می توانیم معنی کنیم از زمان طفلیت یا از اینکه شصت سال است، هنوز طفل هستی، من ذهنی داری، از فرط طفلی، کودکی، بی عقلی. چون از فرط بی عقلی و کودکی فقط سببها را می بینی، از جهل به سببها چسبیده ای و این سببها در بیرون هستند، به اندازه کافی توضیح دادیم امروز،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴

## با سببها از مُسَبِّب غافل سوی این روپوشها زان مایلی

می گوید با سببهای ذهنی از مُسَبِّب اصلی که قضا و کن فکان است و زندگی است، غافل هستی. چون تمرکزت روی سببهای بیرونی است و اینها روپوش هستند، چرا روپوش هستند. غافل، چون تمرکزت روی سببهای بیرونی است و اینها روپوش هستند، چون ما بهبود زندگی خودمان را در این سببهای بیرونی می بینیم، روپوش است به مُسَبِّب اصلی، سبب اصلی، سبب اصلی این است که مرکز ما باز بشود، انعکاس مرکز ما بیرون ما را منعکس کند و درست شدن درون ما به همان اندازه مهم است. اگر درون ما باز نشود، کیفیت زندگی ما بهتر نخواهد شد. ولی آن چیزی که مُسَبِّب و سبب اصلی را می پوشاند، ما به آن مایل هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵

## چون سببها رفت، بر سر می زنی رَبِّنا و رَبِّناها می کُنی

انسانها می توانند خودشان را امتحان کنند ببینند الان غمگین هستند یا غمگین نیستند، اگر غم دارند حتماً به سببها چسبیده‌اند، وقتی سببها می‌رود یکی می‌گوید این شخص من را خوشبخت می‌کند، او می‌رود، این پول مرا خوشبخت می‌کند، می‌رود. این خوشگلی مرا خوشبخت می‌کند، خوشگلی می‌رود. مردم با هر چیزی که هم‌هویت شده‌اند، سببهای خوشبختی‌شان هستند، سببها می‌روند یا یکی می‌رود، دو تا می‌رود، ده تایش، ما می‌زنیم در سرمان و خدا خدا می‌کنیم. ای خدا بیچاره شدم، به دادم برس.

توجه کنید که اگر به موقع ما این سببها را خودمان بیکار کنیم، این بلاها سرمان نمی‌آید. برای همین است که پدر و مادرهای امروزی کودکان عشق به بار می‌آورند. مرکزشان را باز می‌کنند، چون خودشان از جنس عشق هستند، عشق را در مرکز بچه‌شان ولو سه سالشان است، دو سالشان است، به ارتعاش در می‌آورند. آنها می‌فهمند که سبب اصلی شادی این ارتعاش زندگی است، نه سببهای بیرونی. سببهای بیرونی یک چیزهایی برای زندگی مادی ماست، هیچ کس از گرسنگی نمرده. کم یا زیاد آدم می‌تواند کیفیت زندگی بالایی داشته باشد. ولی اگر به سببها چسبیده باشد، سببها که می‌رود می‌زند در سر خودش، ناراحت است.

هیچ آدمی نیست در جهان که ناراحت باشد و دچار این قضیه نباشد. چون زندگی را به سببهای مادی که باهاش هم‌هویت شده، وابسته کرده بود و یکی یا دو تا از اینها رفته، زخمی شد، رها نمی‌کند. و در پایین می‌گوید که ما مثل جادوگرانی هستیم که هر لحظه نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در این گره‌ها، فوت می‌کنیم و تلف می‌کنیم زندگی را، مثل فوت کردن در رنجش‌ها و جادوگر ما هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶

## رَبِّ می‌گوید: بُرِ سَوی سَبَبِ چون زِ صُنْعَمَ یاد کردی؟ ای عَجَبِ

خدا می‌گوید که چی شد؟ یک دانه، دو تا دانه سبب را از تو گرفتند، در سرت می‌زنی و یاد من افتادی، عجب تو از آفریدگاری من یاد کردی؟! در حالی که هنوز به پانصد تا سبب دیگر چسبیدی. یک دانه، دو تا گرفتم این قدر در سرت می‌زنی، یعنی تو بیدار شدی؟ نشدی که؟! اینها را مولانا می‌گوید که ما یاد بگیریم که ما یک همانندگی را از دست می‌دهیم، خدا خدا می‌کنیم، چرا خدا می‌کنیم؟ می‌گوییم به جایش یک چیزی بگذار، این را از ما گرفتی، خدا می‌گوید من همه‌اش



را می‌خواهم متلاشی کنم، من این را گرفتم به عنوان مثال تو بفهمی که این چیزی نداشت به تو بدهد، وقتی از دست دادی جز غم و توسر زدن چیزی گیرت نیامد. تا حالا هم چیزی از او نگرفته بودی. آن شیرهای که کشیده بودی آفل بوده. چرا متوجه نیستی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶

رَبِّ مِی‌گوید: بُرِ سَوِی سَبَبِ  
چون زِ صُنْعَمِ یاد کردی؟ ای عَجَبِ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷

گفت: زین پس من تورا بینم هم  
ننگرم سوی سَبَبِ وان دَمَمَه

دمدمه یعنی مکر و فریب، انسان می‌گوید چی؟ انسان می‌گوید خدایا من بعد از این همه‌اش ترا می‌بینم، حالا پانصد تا همانیدگی دارد، یکیش را از دست داده، همه‌اش ترا می‌بینم، در حالی که الان پانصد تای دیگر هم دارم که با آن عینکها می‌بینم. پس این ممکن است دروغ باشد. یک ضربه به یک همانیدگی باید ما را بیدار کند به عنوان مثال، بقیه را هم ما بیندازیم دور، یعنی وجودمان را بکشیم یکی یکی هشیارانه.

شما عادت می‌کنید به یک آدمی، می‌خواهد زن باشد، مرد باشد، شش ماه یکسال، پس از یک مدتی این می‌رود، چقدر ناراحت می‌شوید؟ آن باید کافی باشد، برای شما درسی باشد که با کس دیگری همانیده نشوید. حالا اگر می‌گویید با کسی همانیده شدم اینطوری شد، من با پولم هم همانیده هستم، با موهایم هم همانیده هستم، با جنسم هم همانیده هستم، با پدرم و مادرم، دوستانم هم همانیده هستم، با خانام هم همانیده هستم، با دانشم هم همانیده هستم؟ خوب انسان باید یکی یکی بشمارد و بشناسد و بیندازد.

انسان می‌گوید بعد از این همه‌اش ترا می‌بینم و به دمدمه و مرتب که در سر من من ذهنی حرف می‌زند و سببها را به من نشان می‌دهد، و به من می‌گوید پولت باعث خوشبختی‌ات است، همسرت باعث خوشبختی‌ات است، من به او گوش نمی‌دهم دیگر، این درست است این حرف؟ انشالله که درست است.

یک کسی واقعاً هشیارانه و قاطعانه این حرف را می‌زند؟ گفت زین پس من ترا بینم، یعنی من عدم را می‌گذارم مرکز، دیگر عدم را از مرکز بر نمی‌دارم، قول می‌دهم. به چی؟ به خدا قول می‌دهم، تنبیه شدم، فهمیدم، ننگرم سوی سبب وان دمدمه، سببها دمدمه می‌کنند در ذهنم و اینها می‌آیند مرکز به جای تو می‌نشینند، دیگر نمی‌کنم این کار را. حالا ببینیم خدا چه می‌گوید. خدا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸

## گویدش: رُدُّوْا لِعَادُوْا. کارِ توست ای تو اُنْدَر توبه، و میثاقِ سُسْت

می گوید الان تو سرت می زنی برای اینکه گرفتار شدی، اگر گرفتاریت را رفع کنم، برگردی به جهان، دوباره همین کار را می کنی، نشان می دهد که ما در یادگیری چقدر کند هستیم، یعنی خدا می گوید رُدُّوْا لِعَادُوْا، یک قسمتی از آیه قرآن است، الان نشان می دهد بهتان، کار انسان است یعنی من ذهنی است، تو در برگشت به سوی من و آن میثاق اولیه که با هم قرار گذاشتیم، تو گفتی از جنس من هستی و هر لحظه باید از جنس من باشی هشیارانه، الست، خیلی سست هستی، بله رُدُّوْا لِعَادُوْا، «اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده اند بازگردند» پس بنابراین ما الان ناراحت هستیم، برای اینکه همانندگی مان را از دست دادیم، حالمان خراب است، خدا خدا می کنیم، خدا حالمان را خوب می کند، چند روزی نمی گذرد دوباره ما همانندگی می شویم با یک چیز دیگر، با چیز جدید همانندگی می شویم، نباید این کار را بکنیم. بله این معنی کامل آن بیت است. می گوید:

«حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بندهای واقف است می فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب بازی گردانم، دوباره مفتون

همان اسباب و علل ظاهری می شوی و مرا از یاد می ببری. کار تو همین است ای بنده توبه شکن و سست عهد.»

ما نمی خواهیم اینطوری باشیم. پس زندگی همانندگی را از ما می گیرد، این همانندگی ها همه شان اسباب است، به نظر ما اینها اسبابهای خوشبختی هستند. یک دو تا از ما می گیرد، ما شروع می کنیم به ناله و شکایت و به جای ناله و شکایت ما به خود باید بیاییم و این همانندگی ها و اسبابها را بشناسیم که مال ذهن است بیندازیم. اگر حالمان خوب شد، دوباره با چیزی همانندگی نشویم ولی سر اینکه ما جدأ و به طور فعالانه در کار شناسایی همانندگی ها نیستیم، نشان می دهد که این صحبت خدا درست است. اگر ما به اندازه کافی تنبیه شدیم و آگاه شدیم و یاد گرفتیم، پس نباید با چیز جدید همانندگی شویم، آن یکی همانندگی و نقطه چین ها را هم می باید بشناسیم یکی یکی، صرف اینکه ما این کار را نمی کنیم یعنی اینکه ما دنبال دردرس می گردیم. ما نمی خواهیم به مقصود زندگی، خدا که آورده ما را به خودش زنده بشویم، به آن دست پیدا کنیم. ما هنوز حرص همانندگی ها را داریم، چیزهای این جهان را داریم، بله. این هم همان آیه است:



قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۲۸

«بَلْ بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ ۖ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ»

«بلکه، آنچه را که زین پیش پوشیده می‌داشتند بر ایشان آشکار شود؛ اگر آنان را بدین جهان باز آورده شوند، دوباره

بدآنچه از آن نهی شده‌اند بازگردند. و البته ایشان اند دروغ‌زنان.»

یعنی من ذهنی، سوره انعام، آیه ۲۸ که بارها این آیه را اینجا خواندیم. بله. حالا زندگی یا خدا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹

## لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمت پُرسست، بر رحمت تَم

می‌گوید من، نگران نباش من به سست‌عهدی تو کاری ندارم، اگر من را صدا کنی، هر موقع مرکزت را عدم کردی، من به دادت می‌رسم، من به اشتباهات تو نگاه نمی‌کنم، لیک من آن ننگرم، رحمت کنم، من اصلاً پر از رحمت هستم، پر از مهربانی هستم، پر از کمک هستم، مولانا ذات خداییت و خدا را هم دارد بررسی می‌کند و رابطه‌اش با ما، به محض اینکه شما یک ذره بجنبی من به تو کمک می‌کنم، ولی اشکال کار انسان این است که به حرص و قدرت‌طلبی و همانندگی‌هایش ادامه می‌دهد، بیدار نمی‌شود. من مرتب تا آنجا که مقدور است و می‌تواند تحمل کند تنبیه‌اش می‌کنم. اینها را زندگی می‌گوید. تا رو به من بکند و رو به دنیا نکند، ولی متوجه نشود. بله این را هم دوباره ببینید، در همان سوره هست،

قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۵۶

«...وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ...»

«...و رحمت من همه اشیاء را فرا گرفته است...»

اینها همه کمک می‌کند که شما رابطه‌تان را با خدا تنظیم کنید، از آن ناامید نشوید و تغییر کنید، کوشش کنید،

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۸۴

## گرچه وصالش نه به کوشش دهند هر قدر ای دل که توانی بکوش

و اگر اشتباهی کردی مساله‌ای نیست و بالاخره یک روزی مرکزت را عدم می‌کنی، به محض اینکه عدم کردی، می‌توانی

کمک زندگی، خدا را بگیری، بله،



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰

## نَنگَرَمَ عَهْدِ بَدَتِ بَدَهَمَ عَطَا

### از کَرَمِ این دَمِ چو می خوانی مرا

می گوید به عهد سست و بد تو نگاه نمی کنم، تو گفתי الست، بله گفתי از جنس الست هستی، از جنس من هستی، بله نگفתי، تا حالا همه اش نه گفתי، ستیزه کردی، مقاومت کردی، ولی به آنها من نگاه نمی کنم، من لطفم را اگر بتوانی دریافت کنی، به مرکز تو می رسانم، از چی؟ از کَرَم. برای اینکه من همه اش می خواهم لطف کنم. این دم هر کسی هستی، اگر مرا می خوانی من لطفم شامل حال تو خواهد بود. کی می خوانی مرا؟ وقتی تسلیم شوی و مرکزت را عدم کنی. کی نمی خوانی؟ موقعی که ذهناً می خوانی و در مرکزت من ذهنی است.

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## آهن آندر کف او نرم‌تر از مومی بین پیش نور رخ او اختر را پنهان بین

آهن در واقع دو تا معنی دارد، از نظر ما که من ذهنی هستیم، هشیاری آهن است، ما دسترسی نداریم به آن، از نظر زندگی من ذهنی ما آهن است که در دستش مثل داود نرم است، امروز هم گفت داود زره درست می‌کند، اندر، یعنی من ذهنی ما در دستش مثل موم است، آهن آندر کف او نرم‌تر از مومی بین، یعنی فوراً می‌تواند هشیاری سرمایه‌گذاری شده در چیزهای ذهنی را در بیاورد و از آن برای ما زره درست کند، و وقتی که آن می‌آید به مرکز ما، آفتاب او در مرکز ما طلوع می‌کند، اختر یعنی من ذهنی نورش مثل شب باطل می‌شود، نابود می‌شود، پیش نور رخ او اختر را پنهان بین. اختر نماد من ذهنی است.

پس هر کسی که فضا را باز کند در مرکزش و آن آفتاب، زندگی در مرکزش طلوع کند، شمع من ذهنی‌اش دیگر نوری ندارد، دانایی‌اش دیگر به درد نمی‌خورد. سبب‌سازیش به درد نمی‌خورد. و اینها با این شکلها ببینید. برای این شخص (افسانه من ذهنی) روشنایی اختر یعنی این من ذهنی مهم است، با نور او می‌بیند، با دانایی خودش و من ذهنی خودش، برای این شخص (حقیقت وجودی انسان) که عدم را گذاشته مرکزش و فضا باز می‌شود، متوجه می‌شود که آن چیزی که الان سفت بود، یعنی من ذهنی‌اش مرتب به وسیله دست عدم، دست خدا نرم می‌شود و این هشیاری باز می‌شود برایش زره بافته می‌شود. و پس از این دیگر من‌های ذهنی مزاحمش نخواهند شد. نمی‌توانند اثر کنند به این مرکز. و به تدریج می‌بیند که این سبب‌سازی و دانایی حاصل از همانیدگی‌ها خیلی کم‌قوت است، فقط به دردهای خاصی می‌خورند و در آنجاها هم درست نیستند، یک چنین شخصی (حقیقت وجودی انسان) مثلاً دروغ نمی‌گوید حتی در بی‌زینس، ولی این شخص (افسانه من ذهنی) نه برای زیاد شدن پولش مثلاً دروغ هم می‌گوید. خیلی کارهای غیراخلاقی می‌کند ولی این یکی نمی‌کند. در عین حال پولش ولی زیاد می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## نم اندیشه بیا قلم اندیشه نگر صورت چرخ بدیدی، هله اکنون جان بین

نم اندیشه یعنی هشیاری جسمی، یعنی این (افسانه من ذهنی)، عقل و هدایت یک چنین شخصی که در مرکزش همانیدگی دارد و بر حسب همانیدگی‌ها فکر می‌کند، نم اندیشه، نم یعنی یک ذره خیسی، یک اثری از هشیاری بزرگ دارد این هشیاری ذهنی، نم، ما فکر می‌کنیم که این اندیشه ما همه چیز را باید بتواند حل کند، تمام معضلات زندگی، و اسرار



زندگی و اسرار خدا، همه را ما باید با این همانیدگی‌ها حل کنیم، نه، مولانا می‌گوید نم اندیشه، قلمز اندیشه یعنی دریایی که اندیشه از آنجا بلند می‌شود، قلمز اندیشه یعنی دریایی که اندیشه از آنجا بلند می‌شود، قبلاً این بیت را خواندیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۷

## این سخن و آواز از اندیشه خاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست

یعنی این شخص (افسانه من ذهنی) نمی‌داند که یک بحر اندیشه هست، و آن این است که وقتی فضای درون باز می‌شود متوجه می‌شویم که اندیشه از ما بلند می‌شود، درست مثل اینکه از دریا بخار بلند می‌شود و ما اندیشه نیستیم. ما فکری که از ذهن ما می‌گذرد نیستیم. آن نمی‌از ماست، در حالی که ما دریایی هستیم ساکن و اندیشه از آب برمی‌خیزد. پس می‌گوید همان دریا باش. نم اندیشه، بیا قلمز اندیشه نگر، یعنی ببین اندیشه از چه دریایی برمی‌خیزد، صورت چرخ بدیدی می‌گوید از یک اندیشه همانیده شده به اندیشه همانیده پریدی و یک من ذهنی درست کردی و آن گردش و آن چرخ را دیدی، صورت چرخ بدیدی، یعنی آن چیزی که ذهن در حال تغییر به تو نشان می‌داد، آن را دیدی، هله، آگاه باش، اکنون جان بین. یعنی همان دریای اندیشه بشو، بینهایت خدا بشو، دیگر اندیشه در حال چرخش نباش، صورت چرخ بدیدی.

پس بنابراین ما دو تا صورت داریم، یکی صورتی که ذهن نشان می‌دهد، من ذهنی، تصویر ذهنی، یکی دیگر بینهایت خدا که اینجا می‌گوید جان بین و این بینهایت خدا که از جنس عدم است و سکون است و اندیشه از او برمی‌خیزد و ما آن هستیم، باید آن بشویم. بله صورت چرخ بدیدی، هله اکنون جان بین. بعد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## جان بنفروختی ای خر به چنین مشتری رو به بازار غمش، جان چو علف آرزان بین

یعنی جان من ذهنی‌ات را نفروختی. من ذهنی‌ات را نفروختی، خدا می‌خواست بخرد، هر لحظه گفت این را به من بده، من خودم را بدهم، بینهایت را به تو بدهم، قرار است من در تو ای انسان به بینهایت و ابدیت خودم زنده شوم. این جان ذهنی را بده، آن چیزی که با ذهن درک می‌کنی، نکن. از طریق همانیدگی‌ها نبین. به چنین مشتری، یعنی به زندگی. اما تو برو به بازاری که باشندگانی دنبال غم عشق او هستند، می‌خواهند به او زنده شوند.



این باشندگان کی‌ها هستند، همه کائنات؟ همه در راه تکامل هشیاری هستند، می‌خواهند هشیارانه به او زنده شوند، در صف اول انسان است، رو به بازار غمش ببین که از بس عرضه زیاد است، جان مثل علف ارزان است. و این جانی که تو به آن چسبیدی شبیه علف خر است.

پس دارد می‌گوید با این شکل (افسانه من ذهنی)، این جان را که از طریق بستن هشیاری از یک فکری به فکر دیگر ایجاد می‌شود، باید بفروشی و هر هشیاری که نمی‌فروشد اسمش را گذاشته خر، چسبیده به اینها. و این آدم متوجه نیست که در بازار غم خدا که همه می‌خواهند به او زنده شوند، و ما همه‌مان می‌توانیم به آن بینهایت زنده بشویم، این جانهای ذهنی و جان جسمی مثل علف ارزان است.

یعنی این چیزی که ما فکر می‌کنیم این جان ذهنی ما و این دید ذهنی ما این قدر مهم است و من نمی‌توانم بدهم و اینها، و گیر کردن در این افسانه ذهنی و این جور زندگی با مقاومت و قضاوت خیلی چیز مهمی است و مرتب به بیرون نگاه کردن و تایید و توجه مردم را جلب کردن و آن را مهم دانستن و مشهور شدن و مشهور شدن را خیلی مهم دانستن را، شما بیا بگذار کنار. این تو را یواش یواش می‌راند به افسانه من ذهنی و آخر عاقبت تو معلوم است. زندگی را تبدیل به مانع یا مساله یا دشمن خواهی کرد. این زندگی را نخواه. چون تشخیص ندادی این زندگی، زندگی نیست پس خری. مشتری هم هر لحظه آنجا ایستاده که خداست، می‌گوید بفروش من بخرم به تو چه بدهم، این زندگی را (حقیقت وجودی انسان).

من خودم را می‌خواهم بگذارم در مرکزت و این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتت اصیل بشود. من عقل خودم را می‌خواهم به تو بدهم، هر کسی که این تشخیص را ندهد الان، به جایش عقل من ذهنی را بگیرد، پس این اندازه خر هم نمی‌فهمد. و تو فکر کردی که این جان ذهنی خیلی مهم است. نه این جان ذهنی مثل علف ارزان است. و فرصت را داری از دست می‌دهی، دیگر مشخص شد معنیش.

اجازه بدهید چند بیت از دفتر پنجم برایتان بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱

**مُشتری کو سود دارد، خود یکیست**

**لیک ایشان را درو ریب و شکیست**

یک مشتری داریم ما و آن خداست که خریدار من ذهنی ماست، ولی ما یقین نداریم که خدایی وجود دارد. اگر یقین داشتیم، این من ذهنی را نگه نمی‌داشتیم، ما، بعضی از ما هیچ موقع با عینک عدم نگاه نکردیم، در نتیجه با عینک همانندگی‌ها همیشه شک داریم. اصلاً ما شک داریم که واقعاً یک نیرویی به نام خدا دارد زندگی شخص ما را اداره می‌کند



و ما باید مواظب باشیم کار بد نکنیم، کار غیراخلاقی نکنیم، یکی دارد نگاه می‌کند. بگوییم آقا مردم ندیدند، ندیدند دیگر، ما همه کار می‌توانیم بکنیم. مولانا می‌گوید نه نیست اینطور.

یک کسی ایستاده آنجا اسمش زندگی است و خداست، می‌گوید اولاً که این زندگی واقعاً خاک توسری را که از همانیدگی می‌گیری باید بفروشی به من و یک آیه قرآن هم گذاشته آنجا، باید بفروشی و به جایش بهشت را می‌دهم، بهشت فضای گشوده شده در مرکز است. و مولانا دنبال آن بیت می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲

### از هوای مشتری بی‌شکوه مشتری را باد دادند این گروه

مشتری بی‌شکوه مردم هستند. برای اینکه ما من ذهنی و مشخصات آن را بفروشیم به مردم که مردم مشتری بی‌شکوه هستند در قیاس با خدا، مشتری اصلی را که خداست اینها برباد دادند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

### مشتری ماست الله اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ

پس از آن آیه استفاده می‌کند می‌گوید مشتری ما فقط خداست، اوست که خریده است این من ذهنی ما را، توجه کنید آیه قرآن هم می‌گوید ما اصلاً فروخته‌ایم این را، ما اصلاً قرار نبود این من ذهنی را درست کنیم و بگوییم این مال ماست و کفش بدهیم، و بچسبیم به آن، همچو چیزی نبوده از اول، در طرح خدا نبوده. ما اشتباه برداشت کردیم. برای همین است که در پنج شش سالگی ما باید این را می‌دادیم می‌رفت. بارها گفتیم به دلیل این که عشق ندادند به ما، به دلیل اینکه پدر و مادر ما در مرکزشان به عشق ارتعاش نکردند، ما خدا را درست نشناختیم با ارتعاش، با یکی شدن با او، وقتی مادر ما به عشق ارتعاش می‌کند، ما وحدت را در دو سالگی هم می‌توانیم احساس بکنیم.

اتفاقاً رنجشهای پنهان ما درست از آن زمان ممکن است باشد که به عنوان بچه ما دو ساله، سه ساله می‌گوییم چرا من را به عنوان زندگی شناسایی نمی‌کنید؟ مگر نمی‌بینید من زندگی هستم. من بازیگوش هستم، من بازی می‌کنم، من شاد هستم، من بازم، من مثل شماها دردمند نیستم، بچه یک ساله دو ساله آمد، اگر سالم باشد، درد جسمی نداشته باشد، چه می‌گوید، می‌گوید من از جنس خدا هستم، زندگی هستم، چرا لحظه به لحظه مرا آن چیزی که هستم شناسایی نمی‌کنید؟ پس بنابراین مشتری ما خداست، تو فکر مشتری دیگری نباش.

کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد». مشتری ماست، به هوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.



مشتریان فاقد اعتبار همین مردم هستند که ما می‌خواهیم مشخصات من ذهنی‌مان را به ایشان به قیمت بالا بفروشیم. وانمود کنیم که ما آدم مهمی هستیم، ما دانشمند هستیم، به ما احترام بگذارید، ما را مهم بدانید و این جور چیزها. در این سودا هستیم ما.

بله این همان آیه است.

**قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱**

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است.»

آیه معروف ۱۱۱ سوره توبه، یعنی خداوند جان و مال مومنان را یعنی من ذهنی‌مان را به بهای بهشت خریده است. بهشت همین فضای باز شده در درون ماست که بینهایت باز می‌شود آسمان درون و انعکاسش هم در بیرون بهشت است. و غزل هم همین را می‌گوید. می‌گوید اگر سرسبز بشوی، درون تو باز بشود، بیرون تو هم بهشت خواهد بود، بله، می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴**

**مُشْتَرِیِ جُو كِه جویانِ توست**

**عالمِ آغاز و پایانِ توست**

می‌گوید دنبال مشتری باش که او جویان توست، تنها مشتری که ما را جستجو می‌کند و منتظر است ما این من ذهنی‌مان را بفروشیم تا شادیش را، آرامشش را و عشقش را، برکتش را به ما بدهد، خداست. مشتری جو که جویان تو است، او جویان توست، من ذهنی‌ات را بفروش. بگذار خودش را بگذارد در مرکزت، و می‌داند آغاز تو چه بوده و پایان تو چه هست. آغاز ما خودش بودیم و پایانش هم باید خودش باشیم. فقط او می‌داند، من ذهنی که نمی‌داند. من ذهنی نه می‌داند آغازش کی بوده، آغازش می‌گوید من از شکم مادام آدم بیرون، پایانم هم وقتی می‌میرم زیر خاک می‌روم. این آغاز و پایان من است. در نتیجه می‌ترسد، از مرگ می‌ترسد، فکر می‌کند فقط این جسم است.

ولی می‌گوید یک باشنده دیگری می‌داند که آغاز تو چه بوده، پایان تو چه بوده، حالا شما هم می‌دانید آغاز ما آن بوده، پایان ما هم آن بوده، ولی هنر ما این است که قبل از اینکه زیر خاک برویم باید به بینهایت او زنده شویم. اگر شما زنده شدید، برنده شدید، وگرنه امروز در مثنوی هم داریم باختی و دنیا از تو بُرد. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵

## هین مکش هر مشتری را تو به دست عشق بازی با دو معشوقه بدست

دیگر اینها را اینقدر خواندیم که شما مردم حفظ شدید، می گوید که تو دنبال جلب مشتری های فاقد اعتبار نباش، هر مشتری یعنی مردم، غیر از خدا هر مشتری شما دارید، اینها فاقد اعتبار هستند، بنابراین به سود نکش، طلب نکن، دنبالش نباش و با دو معشوقه نمی شود عشقبازی کرد. منظورش این است که هم من ذهنی را نگه داری، با شیطان عشقبازی کنی و هم بخواهی هشیار بشوی و با خدا عشقبازی کنی، این کار امکان ندارد، یکی از اینها را می توانی بکنی و این را بله مدلل می کند به یک آیه قرآن، خوب ببینید می گوید:

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴

«مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ...»

«خدا در قلب هیچ مردی دو قلب ننهاده است...»

خدا در درون هیچ مردی، منظورش هر انسانی دو قلب ننهاده است. یعنی امکان ندارد که یک شخص هم شیطان را دوست بدارد و هم خدا را، پس هر کسی فقط یک دل دارد، این دل را می تواند در اختیار خدا بگذارد یا من ذهنی، چه از طریق من ذهنی در اختیار شیطان باشد، پس هر کسی من ذهنی دارد، شیطان پرست است، شیطان را دوست دارد، خدا را دوست ندارد. اگر خدا را دوست دارد، دیگر شیطان را نمی تواند دوست داشته باشد. یعنی نمی تواند همانندگی در مرکزش داشته باشد. بله، یک آیه دیگری هم هست این را هم شما ببینید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۰۷

«وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ ۗ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ»

«کسی دیگر از مردم برای جستن خشنودی خدا جان خویش را فدا کند، خدا بر این بندگان مهربان است.»

پس یک نوع مردم هستند که شما از این جنس باید باشید شما برای خشنودی خدا من ذهنی تان را فدا می کنید، یعنی می دهید می خرد. و او این جور بندگان را دوست دارد و به آنها مهربان است ایستاده که مهرش را بدهد. بله

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## هرکه بفسرد برو سخت نماید حرکت اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین

افسردن یعنی منجمد شدن، افسرده شدن منظور این است که انسان به این ترتیب همانیده بشود با چیزها، هر همانیدگی می بینید که قضاوت و مقاومت می آورد، مقاومت درد ایجاد می کند یک چنین افسانه ایجاد مانع و مسئله می کند و



دشمن می سازد. پس هر همانیدگی ایجاد درد می کند درد انسان را به اصطلاح منجمدتر می کند. درد ارتعاش پائینی دارد، شما دیدید که انسان وقتی شاد است پر حرکت است، شادی ارتعاش بالایی دارد. نگاه کنید به این شکل (حقیقت وجودی انسان) که مرکز از عدم است شادی بی سبب ارتعاش بالایی دارد این آدم افسرده نیست، پس افسرده کسی است که مرکزش همانیدگی دارد و هر همانیدگی درد خودش را ایجاد می کند و کرده، بنابراین دردها که بیشتر شد آدم منجمدتر می شود این (افسانه من ذهنی) نمی تواند حرکت کند.

هر که بفسرد بر او سخت نماید حرکت، نمی تواند حرکت یعنی حرکت روحیش فکریش جسمیش اینها کند می شود مخصوصاً حرکت‌های روحیش یعنی کسی که بتواند همانیدگی را بشناسد و ببندازد، نمی تواند. او این آدم است که می بینید یواش یواش که مرکزش باز می شود، و فضای درون بزرگتر می شود و بصورت حضور ناظر به ذهنش نگاه می کند، می تواند تشخیص بدهد که چه چیزهایی در زندگیش هست که اینها بعضی موقع ها عینکش می شوند. و یواش یواش دردهایش می ریزند.

این شخص (افسانه من ذهنی) ببینید مرتب زندگی را از رضا و پذیرش شروع می کند و دم او جان می دهد، دم او یعنی نیروی زندگی که وارد وجودش می شود واقعاً مصرف زندگی می شود. و این شخص شکر و صبر می کند از افسردگی دارد خارج می شود، حرکت روحی یعنی شناسایی این همانیدگی و انداختن آن و شناسایی آن همانیدگی و حالت آرامش و تشخیص و هدایت و قدرت عمل، اینها زیاد می شود. حرکت یعنی همان چهار تا چیز را به کار بردن: «عقل و قدرت و هدایت و حس امنیت»، عقلش تشخیص می دهد حس امنیت دارد در جهت خوبی هدایت می شود و قدرت عمل دارد. کسی قدرت عمل دارد با چالشها می تواند مقابله کند و صبر کند، در عین حال شکر کند و شادی بی سبب دارد پمپاژ می کند از اعماق وجودش می آید بالا، حرکتش آسان می شود.

اندکی گرم شو یعنی مرکزت عدم کن بگذار گرما بیاید بگذار جنبش مخصوصاً روحیت آسان بشود. جنبش روحی آدم یعنی مرکز آدم باز بشود، جنبش در چهار بعد انسان آسانتر می شود، یعنی بعد فکری، بعد جسمی، بعد هیجانی و بعد زنده بودنش، انسان زنده تر می شود. یکدفعه متوجه می شود که ذرات وجویش واقعاً همه مرتعش به زندگی هستند، اصلاً کلاً شاد است و زنده است. حرکت دارد می خواهد کارها را انجام بدهد، می خواهد زندگی کند. این یکی (افسانه من ذهنی) مرتب می رود به سوی مردگی، این برایش زندگی دارد تمام می شود، روز به روز بدتر می شود منجمدتر می شود، آ این چه فایده دارد من زندگی بکنم؟ حالا این کار را بکنم که چی بشود؟ سرخورده است ناامید است، هیپروت هست و کلی مسئله دارد در زندگیش، مسائل را خودش ایجاد کرده است کلی دشمن دارد، این دشمنان نمی گذارند من چاره ای ندارم



اینها به من صدمه خواهند زد! کلی مانع خودش درست کرده، این موانع نمی گذارند به لحاظ روحی و فکری حرکت کند.

پس بیت مهم است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## هر که بفسرد، برو سخت نماید حرکت اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین

بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## خُشک کردی تو دماغ از طلبِ بحث و دلیل بُفشان خویش ز فکر و لَمَعِ برهانِ بین

می گوید مغزت را خشک کردی از بس که طالب بحث و جدل و گفتگو و اینها هستی! توجه کنید تمام صحبت و ادای فکر، بیان ذهنی، بحث کردن، جدل کردن که تو یک چیزی بگو، من هم یک چیزی بگویم با هم ببینیم به کجا می رسیم! اینها همه تبادل فکر و ذهن است و الگوهای ذهنی است، شما یک الگو بگو و بگو اینطوری درست است، من هم بگویم نه آنطوری درست نیست اینطوری درست است. آخر سر من بگویم مال تو غلط است تو هم بگو مال من غلط است، ما با همدیگر دشمن بشویم قهر کنیم از همدیگر، چرا تو قبول نمی کنی که مال من بهتر است؟ برای اینکه یکی از خصوصیت‌های من ذهنی این است که من ثابت کنم مال من بهتر از شماست، و مال تو غلط است و مال من درست است، خشک کردی تو دماغ، دماغ یعنی مغز، از بس که توی ذهن هستی که این فکرها را بفشان، یعنی خودت را تکان بده اینها بیفتند. آن موقع درخشش، لَمَع یعنی درخشش، برهان یعنی دلیل، درخشش برهان، درخشش برهان موقعی است که شما به او زنده می شوید، یقین پیدا می کنید.

یک موقعی هست ما می خواهیم زندگی را بیان کنیم با ذهنمان، ببینیم چه کسی بهتر بیان می کند؟ چه کسی خدا را بهتر تعریف می کند؟ خدای من بهتر از خدای شماست برای اینکه خدای من اینطوری توصیف می شود، خدای شما آنطوری توصیف می شود که اصلاً این خدا نیست اینها همه ذهن است باید به آن زنده بشویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## خُشْكَ كَرْدِي تُو دِمَاغِ از طَلَبِ بَحْثِ و دَلِيلِ بِفَشَانِ خُوِيش ز فِكْرِ و لَمَعِ بُرْهَانِ بَيْنِ

این فشاندن یا فشاندن یعنی تکان دادن و ریختن و کاملاً دیگر معنیش مشخص است با این شکلها (افسانه من ذهنی)، کسی که با باورها و الگوهای ذهنی و طرز فکر و با عمل ها هم هویت است، و مرتب می خواهد بحث و جدل کند، بسیار این آدم ناامن است، توجه کنید که مصنوعی و پلاستیکی بودن این چهار تا خاصیت «عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت»، آدم را ناپایدار می کند. کسی که حس امنیت پائین دارد چه کار کند مرتب می خواهد بحث و جدل کند دیگران را قانع کند که او درست می گوید. به علت حس امنیت بد است یا ناقص است که ما این همه جدل می کنیم، ما مطمئن نیستیم، اگر مطمئن بودیم که بحث و جدل نمی کردیم.

این آدم (حقیقت وجودی انسان) که الآن نشان می دهم مرکزش باز شده و درونش بینهایت شده به خدا زنده شده این آدم یقین دارد لازم نیست که کسی بیاید به او ثابت کند که خدا هست نیست، برای اینکه خدا را در مرکزش هر لحظه حس می کند و به او زنده هست لازم نیست کسی به او ثابت کند او هم به کسی ثابت کند اصلاً هیچ کس قبول نکند، این آدم تمام وجودش را از فکر همانیدگی فشانده و لمع برهان را می بیند. لمع برهان همان حس اصیل عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و ثبات و ریشه داری و عمق بینهایت و شادی بی سبب و توانایی آفرینندگی و فضا گشایی، این خاصیت فضاگشایی واقعاً خاصیت اصلی انسان است که به هر چالشی این لحظه می رسد، فضا را اطرافش باز می کند، و راه حل را از آن فضا می آید و درخشش برهان از مرکزش ساطع هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## هست میزان معینت و بدان می سنجی هله میزان بگذار و زرب میزانی بین

می گوید تا ترازوی معین داری، ترازوی معین همین ترازوهای همانیدگی است، هر سببی هر علتی، هر معیار سنجش هم هویت شدگی، ترازوست. کسی که با پول همانیده شده از طریق پول می بیند، ترازویش چیست؟ پول است، به هر کسی می رسد بفرمائید شما چقدر پول دارید؟ هزار دلار، به درد نمی خورد، آقا صد میلیون دلار پول دارم ها! ترازوی ما خوب می شود: شما آدم با ارزشی هستید.

«هست ترازوی معین»، معین یعنی ذهنی، تعین یعنی من ذهنی داشتن. این آدم (افسانه من ذهنی) ببینید این آدم معین است. یعنی می داند کیست، چه کسی است اسم دارد، همانیدگی دارد، خصوصیات دارد، قدش چقدر است، پسر



کیست، اسمش چیست، فامیلش کیست، خانهاش کجاست، چقدر دانش دارد، چه پستی دارد، اینها همه توصیفات این شخص است. بنابراین، معین است و ترازوهایش هم معین است. ترازوهایش همین همانندگی هاست. با هر چیزی که همانند شده میزانش است، ترازویش است. باورهایت چیست؟ باورهای شخصی من این است، خوب آنها به درد نمی‌خورند، باورهای دینی ات چیست، من باور این دین را دارم، آن دین به درد نمی‌خورد باید همان دین من را داشته باشی. نمی‌دانم، من قیافهات را ببینم، خوب زیاد زیبا نیستی.

بنابراین با هر چیزی که همانند شده آن ترازویش است. با آن می‌سنجد بر حسب آن فکر می‌کند، حول محور آن می‌سنجد، و اهمیت را در آن می‌داند و حتی ارزیابی می‌کند که با تو می‌شود دوست شد؟ اصلاً به درد می‌خوری؟ اگر پول نداری من هم دنبال پول هستم پس به چه درد می‌خوری؟ برای من آن کسی مهم است که پول داشته باشد. برای این که پول یکی از این محورهای من است و من دائماً حول و حوش آن می‌چرخم. بر حسب آن فکر می‌کنم، همه را هم با آن ترازو می‌بینم. شما که نداری به چه درد من می‌خوری؟ اصلاً به چه درد می‌خوری؟

برای این (حقیقت وجودی انسان) شخص نه، این شخص با دید عدم می‌بیند، انسانیت می‌بیند. هراسانی برایش مهم است. برای این که از جنس زندگی است. «هله میزان بگذار»، یعنی این میزانهای همانندگی را بگذار، بینداز دور. بدان که در مرکز انسانها خود خدا و زندگی که «زَر بی میزان» است، وجود دارد. زری که با ترازو نمی‌توان سنجید. با ترازوهای مادی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## هست میزان معینت و بدان می‌سنجی هله میزان بگذار و زَر بی میزان بین

شما که این حرفها را می‌شنوید، باید میزانتان را بیاندازید دور. بر حسب چیزی فکر نکنید، بر حسب عدم فکر کنید. زندگی‌تان را بر حسب یکی از اینها و چندتا از اینها سازمان ندهید، و حول و حوش محور آنها دائماً فکر نکنید. همه‌اش این، همه‌اش این، همه‌اش این حالا این محور، حالا آن محور، حالا آن یکی محور. این محورها همه مادی هستند. بیچاره می‌شود آدم. برای این که توجه کنید این طوری فکر کردن مرتب مقاومت و قضاوت پیش می‌آورد. این طوری فکر کردن، حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت شما را آفل می‌کند و پلاستیکی و مصنوعی می‌کند.

شما مرتب مسئله خواهید ساخت. شما یک فکری بکنید این همه مسئله ما در جهان داریم، چرا؟! چه کسی ایجاد کرده اینها را؟ من ذهنی. فرق نمی‌کند که انسان در چه مقامی باشد. اگر همانند با این چیزها باشد، مسئله ایجاد خواهد کرد. مسائل شخصی ما، مسائلی که ما با جامعه ایجاد می‌کنیم، مسائلی که جوامع با هم دیگر ایجاد می‌کنند، کشورها با هم

ایجاد می‌کنند، در جهان وجود دارد. این‌ها همه به خاطر میزان معین است که این «میزان معین» ترازوی معین یعنی ترازوی هم‌هویت‌شدگی با سبب‌سازی و دانایی من‌ذهنی، این‌ها واقعاً در دسر ایجاد می‌کنند. بله، می‌بینیم دیگر..

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## نَفْسِ مَوْضِعِ تَنگِ وَ نَفْسِ جَایِ فَرَاخِ مِی جَانِ نَوْشِ وَ اَز آن پَسْ هَمَه رَا مِیدَانِ بَینِ

بنابراین در این‌جور دید با این تصاویر بهتر می‌شود دید. این (افسانه من‌ذهنی) شخص یک موقعی این همانیدگی‌ها به اصطلاح بهتر می‌شود. پول آدم زیادتر می‌شود، آدم دارد جوان‌تر می‌شود، موقع زیبایی‌اش است، بله، آن موقع اتفاقات خوب می‌افتد، احساس موفقیت می‌کند، همانیدگی‌ها شکوفا می‌شوند، آن موقع جای فراخ است و بعضی موقع‌ها این‌ها از بین می‌روند یا مورد تهدید قرار می‌گیرند، «موضع تنگ» می‌شود، ولی هر دو ذهنی است. می‌گوید تو می‌زندگی را بنوش، می‌زندگی موقعی هست که شما یواش یواش مرکزتان را خالی می‌کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دَمِ اَوْ جَانِ دَهْدَتِ، رَوْزِ نَفْخَتِ بَیْدِرِ کَارِ اَوْ کُنْ فِیکُونِ اَسْتِ، نَه مَوْقُوفِ عِلَلِ

وقتی ما علل را می‌گذاریم کنار، اسباب‌های بیرونی را و هر لحظه تسلیم می‌شویم، «می‌جان» می‌آید. «می‌جان‌نوش و از آن پس» ببین که همه انسان‌ها و از جمله خودت یک میدان بی‌نهایت هستید. «همه را میدان بین» نه جای تنگنا. پس نه ما خودمان از جنس تنگنا و جای تنگ هستیم، نه مردم. ما چون حس تنگی می‌کنیم و احساس تنگ‌نظری می‌کنیم و خساست و محدودیت و این‌ها می‌کنیم، این‌جور بینش، جهان را هم آن‌طوری می‌کند. مردم هم همان واکنش و پاسخ را به ما می‌دهند. شما با تنگ‌نظری به بیرون نگاه می‌کنید، با چشم محدودیت و کمیابی، جهان هم آن‌طوری پاسخ می‌دهد. اگر با دید وسعت، میدان، بی‌نهایت خدا، کوثر نگاه کنید خواهید دید که بیرون فراوان است. یک‌دفعه می‌بینید که آن کسی که تنگ‌نظر بود، فراخ شد. یعنی دارد گشاده‌دستی می‌کند. آن تنگ‌نظری از بین رفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## سِخْرُ کَرْدِه سَتِ تُو رَا دِیو، هَمِی خَوَانِ قَلِ اَعُوذُ چُونکِه سَرَسَبَز شُدِی، جُمَلِه کُلِ وَ رِیحَانِ بَینِ

بله، می‌گوید که دیو، شیطان، تو را جادو کرده‌است. و شما نگاه کنید در این شکل (افسانه من‌ذهنی) به تدریج که ما می‌آییم به این جهان، هوشیاری دانه‌دانه این چیزهای مهم را به صورت فکر می‌گیرد و به آنها حس هويت تزریق می‌کند و عینک دیدش می‌کند، مرکزش می‌کند، یواش یواش دارد جادو می‌شود، سِخْر می‌شود به وسیله جهان و چیزهای این جهان.



«سحر کرده‌ست تو را دیو». پس بنابراین هر چه ما بیشتر با این‌ها همانیده می‌شویم، و با دردهای حاصل از آن‌ها همانیده می‌شویم داریم سحر می‌شویم، جادو می‌شویم. به وسیله همین چیزها.

اما این چیزها مربوط به این جهان هستند، همه آفل هستند. اگر می‌گوید که یک کسی هوشیاری حضور را از دست می‌دهد از جنس هوشیاری جسمی، از جنس درد می‌شود در اختیار شیطان قرار می‌گیرد. شیطان نیروی همانیدگی در این جهان، همانیدگی با چیزها و دردها در این جهان اسمش را بگذار شیطان، که خم نمی‌شود و تشخیص نمی‌دهد جنسیت آدم را که بی‌نهایت است. یعنی این دید هیچ موقع، این (حقیقت وجودی انسان) مرکز باز شده به وسیله خدا را تشخیص نمی‌دهد. پس بنابراین می‌گوید دیو شیطان یک من‌ذهنی در مرکز تو درست کرده و تو را تحت کنترل دارد و تا زمانی که بر حسب این همانیدگی‌ها می‌بینی، دیو تو را سحر کرده و در تسخیر او هستی یعنی شیطان. این آدم (افسانه من‌ذهنی) نماینده شیطان است. بنابراین باید بروی «قل اعوذ» بخوانی.

«قل اعوذ» یا اعوذ یعنی پناه آوردن به خدا. هیچ چاره‌ای نداری جز این که پناه به خدا بیاری و اگر پناه به خدا بیاری و تسلیم شوی، و خدا به تو کمک کند و این فضای درون باز شود، در این صورت اگر درونت سرسبز شد، یعنی باز شد از این همانیده‌ها، در این صورت همه‌اش گل و گلزار خواهی دید. یعنی مرکزت گل است در بیرون هم ریحان، ریحان به معنی سبزی یا گل گلزار، به عبارت دیگر می‌گوید اگر گل حضورت باز شد مرکزت درست شد، درونت درست شد انعکاسش در بیرون هم گلزار خواهد بود.

ولی چیز مهم در این جا همین «قل اعوذ» است که دارد می‌گوید که: هر کس این شکل (افسانه من‌ذهنی) را می‌بیند باید بداند، نگاه کند به خودش اگر مقاومت دارد، قضاوت دارد یا مسائلی در زندگی اش دارد و موانعی در زندگی اش دارد، دشمن می‌بیند، گل و ریحان در زندگی اش وجود ندارد. متأسفانه بیشتر مردم ناآگاهانه مخصوصاً با توجه به اینکه ما دسترسی به دانش معنوی نداریم، گر چه که، یا نداشته‌ایم، گر چه که این دانش در مملکت ما بوده، از قدیم الایام بوده، ولی ما دسترسی به آن نداشتیم یا اهمیت ندادیم، متأسفانه به جای گل و ریحان، یعنی زیبایی و نیکی و خلق چیزهای بی درد در بیرون، ما با قضاوت و مقاومت همه‌اش مسئله آفردیم و دشمن آفردیم و مانع ساختیم.

اگر شما، الان، به زندگی خودتان نگاه می‌کنید می‌بینید که مقدار زیادی مانع در زندگیتان است، افراد را مانع می‌بینید و مسئله وجود دارد، و این مسائل را باید حل کنید، اگر حل نکنید زندگیتان درست نخواهد شد، و تعداد زیادی دشمن دارید و این‌ها در صدد آسیب زدن به شما هستند، یا شما آنطوری می‌بینید؛ بدانید که شما به وسیله دنیا یا دیو سحر شدید. هنوز این همانیدگی‌ها در مرکز شما هست و با عینک اینها می‌بینید و باید به خدا پناه ببرید.



به خدا پناه ببرید: قُلْ أَعُوذُ؛ این آعوذ در چند جای قرآن آمده است و مولانا با این بیت اشاره می‌کند که ما آنها را بخوانیم، که البته من سریع، اینها را آوردم، برای شما بخوانم، اگر شما ندیده‌اید بدون تأسف فقط نگاه کنید، ببینید که آیا اینکه مولانا شما را به اصطلاح ارجاع می‌دهد به این آیه‌ها، نمی‌گوید هم کدام را بخوانید، ولی مشخص است که جاهایی که آعوذ است، یعنی پناه بردن به خدا است، می‌گوید آنها را برو بخوان تو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## سِحْرُ كَرْدِه سِت تُو رَا دِيُو هَمِي خَوَان قُلْ اَعُوذُ چونكه سرسبز شُدِي، جُمَلِه گُل و رِيحَان بِيِن

تا مفاهیم و معانی آنها را می‌گوید نفهمی سرسبز نخواهی شد، (افسانه من ذهنی) یعنی درونت سرسبز نخواهد شد، بیرون تو هم گل و ریحان نخواهد بود همان گرفتاریها را خواهی داشت.

اما قُلْ اَعُوذُ یکی در سوره‌ای به نام فلق آمده است که شمارش ۱۱۳ است. آیه یکش می‌گوید:

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۱

«قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ»

«بگو: به پروردگار صبحگاه پناه می‌برم،»

اما شما می‌دانید به لحاظ نمادگونه، صبح فاصله بین تاریکی و روشنایی است. یعنی پروردگاری که صبح را باز می‌کند. و این معنی که صبح را خدا باز می‌کند، یعنی ما در شب هستیم، در شب همانیدگی هستیم و ذهن هستیم، امروز هم گفته است چند بار، جهل و خوابناکی و قُضول. در جهل منِ ذهنی هستیم، خوابناکی آن هستیم، در خواب آن هستیم و حرف‌های بیهوده می‌زنیم، باید فضا را باز کنیم، ببینید: (حقیقت وجودی انسان) هر موقع شما عدم را بیاورید مرکزتان، شما واقعا قُلْ اَعُوذُ را می‌خوانید، یعنی به خدا پناه می‌برید. اگر شخصی از این حالت: (افسانه من ذهنی) در اثر تسلیم، می‌آید، یک لحظه فقط، (حقیقت وجودی انسان) از طریق عینک هوشیاری می‌بیند، دارد قُلْ اَعُوذُ را می‌خواند، یعنی دارد به خدا پناه می‌برد. می‌داند که پناه بردن به یکی از این نقطه‌چین‌ها (افسانه من ذهنی) فایده ندارد. پناه بردن به یک چیزی در نیا یا کسی فایده ندارد. شما با این بیت می‌دانید که به هیچ کس و هیچ چیز در جهان که ذهن نشان می‌دهد نمی‌توانید پناه ببرید. پس باید به خدا پناه ببرید. خدا را هم چون نمی‌توانید با ذهن ببینید، تنها راه پناه بردن این است که تسلیم بشوید و او را بیاورید به مرکزتان، (حقیقت وجودی انسان) و دیدتان را بسپارید به او. پس بنابراین این آیه قرآن هم که معنی دار می‌شود،

شما می‌گویید که باز کننده صبح تو هستی، ای خدا. یعنی صبح من را تو باز خواهی کرد. و بله؟،



قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۱

«قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ»

«بگو: به پروردگار صبحگاه پناه می‌برم،»

صبحگاه واقعا نه که ساعت پنج صبح یا چهار و نیم صبح، صبح نه، بلکه صبح بین تاریکی شبِ ذهن و روزِ حضور که ما به او زنده می‌شویم؛ من به او پناه می‌برم، از شرّ چی؟

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۲

«مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ»

«از شرّ آنچه بیافریده است،»

از شرّ آنچه که آفریده شده است. پس الان شما می‌دانید، آنچه که آفریده شده است و با ذهن می‌توانید ببینید نمی‌تواند مرکز شما باشد. اگر مرکز شما قرار بگیرد شر خواهد داشت. تمام این چیزها، بالا نشان دادم: این نقطه چین‌ها: (افسانه من ذهنی) اینها آفریده شده هستند. برای همین مولانا هم می‌گوید: «بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن» یعنی از این آفریده‌ها باید بگذری، هیچکدام را نباید بگذاری مرکزت. اگر بگذاری شر خواهد داشت، به تو ضرر خواهد زد و شما را از جنس من ذهنی می‌کند. و یاد این شعر بیفتید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

**چون ز زنده مرده بیرون می‌کند**

**نفس زنده سوی مرگی می‌تند**

شرّش این است که به محض اینکه با یک چیزی همانیده بشوید به سوی خرابکاری و مرگ و خراب کردن بدنتان، فکرتان، زندگیتان و احساساتتان خواهید بود. به جای حس، یا حس لطیف عشق، احساس لطیف عشق شما، خشم را می‌توانید تجربه کنید. پس هر چیز آفریده شده در مرکزتان قرار بگیرد شرّ دارد از شرّ آن به خدا پناه ببرید،

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۲

«مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ»

«از شرّ آنچه بیافریده است،»

یعنی نگذارید. هر کدام از آنها را شما با آن شکل‌ها ببینید. که چیز آفریده شده را اگر در مرکزتان بگذارید شرّ دارد، اگر خدا را بگذارید، خدای صبحگاهان را بگذارید شرّ ندارد، نیکی دارد و همینطور،

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۳

«وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ»

«از شرّ شب چون درآید،»

شب، شرّ شب، همین شرّ همانیدگی‌ها است. شب ذهن، در بالا، این (افسانه من ذهنی) این شب است. شب همانیدگی است، تاریکی و جهل دیدن بر حسب همانیدگی‌ها شب است. خواب ذهن است، خواب ذهن همین شب است و شرّ دارد.



برای همین قرآن می‌گوید، انسان در زبان کاری است. این انسان در زبان کاری است. هم به خودش لطمه می‌زند هم به دیگران. دوباره :

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

یعنی خدا که از جنس زندگی است، این مردگی را که در این شکل می‌بینید: (افسانه من ذهنی) یعنی دیدن از طریق همانندگی‌ها را، دائماً می‌خواهد بیرون کند از خودش. یعنی خدا این ناخالصی‌های ما را دائماً می‌خواهد بیرون کند، از امتداد خودش. فرض کنید خدا امتدادش ما هستیم و امتدادش چسبیده به یک چیزهایی و ناخالصی دارد، مرتب می‌خواهد آنها را بکند. بنابراین آن من ذهنی دنبال خرابکاری است تا از طریق خرابکاری به ما نشان بدهد که ما نباید به زندگی با همانندگی‌ها ادامه بدهیم. یعنی آن حالت را نباید ادامه بدهیم. پس این شب است، شب شر دارد، توجه می‌کنید. می‌گوید برو بخوان این‌ها را، بله؟ و از شر شب چون در آید.

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۴

«وَمِن شَرِّ النَّفَّاثَاتِ فِي الْعُقَدِ»

«و از شرِّ جادوگرانی که در گره‌ها افسون می‌دمند.»

ببینید، این جادوگران، در واقع ما به عنوان من ذهنی نیروی زندگی را به سوی مانع سازی و مسئله‌سازی و دشمن سازی هدایت می‌کنیم و جادوگر هستیم. در واقع ما هستیم که به گره‌های رنجش و کینه فوت می‌کنیم. هر لحظه ما به عنوان من ذهنی نیروی زندگی را می‌گیریم و به سوی دردهایمان روانه می‌کنیم و سرمایه‌گذاری می‌کنیم در دردهایمان تا آنها را زنده نگاه داریم. پس شما وقتی می‌گوید جادوگران، در واقع نَفَّاثَه، یعنی دَمَنده، و این دمش خیلی مهم است، این دمیدن خیلی مهم است.

شما ببینید که در مرکز شما چه اتفاقی می‌افتد؟ نیروی زندگی به کدام جهت می‌رود؟ به سوی دردها می‌رود؟ یا نه، شما به عنوان حضور ناظر دردهایتان را می‌بینید و دیگر نمی‌گذارید نیروی زندگی برود در دردها سرمایه‌گذاری بشود؟ آیا شما تماشاگر دردهایتان هستید؟ و می‌دانید که اینها باید بیفتند؟ و ستیزه نمی‌کنید؟ و می‌گویید که اینها را من لا می‌کنم برای اینکه اینها من نیستم، من الان شناسایی می‌کنم که دردهایم نیستم؟ و اگر بدمم به این دردهایم، یعنی مثلاً بنشینم با یکی صحبت کنم از دردهای گذشته؛ همسر من این کار را کرده است، آن کار را کرده است، پدرم این کار را کرده است، مادرم این کار را کرده است؛ اینها در گذشته است.



اینها همان جادوگران هستند، شما دنبال جادوگر بیرونی نگردید، منظور از جادوگر خود ما هستیم که نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در زنده نگه داشتن دردهای گذشته، مثل رنجش‌ها. به جای اینکه بدانیم آگاهانه، که اینها باید بیفتند. تا زمانی که این دمش و دمیدن به این دردها در مرکز ما در جریان است، ما به خدا زنده نخواهیم شد. و دمیدن نیروی زندگی به دردهایمان نشان می‌دهد که ما درد پرست هستیم، ما خدا پرست نیستیم. برای همین می‌گوید که رُو، تو را دنیا یا شیطان جادو کرده است، برو قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّي. قُلْ أَعُوذُ بِهِنَّ مَا لَهُنَّ مِنَ الْقُوَّةِ الْعَظِيمَةِ. که الان شما بدانید که شما دارید می‌دمید به گره‌ها. گره چیه؟ گره، همه آن نقطه چین‌ها گره هستند.

هر چیزی که بتواند انرژی زنده زندگی را جذب کند، گره است. هر چیزی که به تنهایی می‌گوید من، و یک قسمتی از وجود شماست، و نمی‌گذارد شما عدم بشوید، یعنی نیروی زندگی در آن‌ها سرمایه‌گذاری شده، آن گره است، و ما به آن‌ها می‌دمیم. و این شرّ دارد و ما جادوگریم.

پس منظور از جادوگر، شما دنبال جادوگر یا ساحر بیرونی نگردید. بلکه به خودتان نگاه کنید. ببینید شما به دردها می‌دمید یا نه؟ بله.

### قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۵

«وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ»

«از شرّ حسود چون رشک می‌ورزد»

پس می‌بینید که دوباره مقایسه را می‌آورد. این یعنی این‌که، اگر در زندگی شما مقایسه وجود دارد، پس حسد هم وجود دارد. من ذهنی حسود است به خاطر همانندگی‌ها. هر کسی همانندگی دارد، و از جنس جسم است بنابراین برای ارزیابی خودش مجبور است که خودش را به جسم کاهش دهد. و با دیگران مقایسه کند. و وقتی مقایسه می‌کند، به حسادت می‌آفتد. گاهی اوقات این حسادت‌ها فقط برحسب توهم است. ما به دیگران حسادت می‌کنیم زندگی‌شان بهتر از ماست. ممکن است اصلاً زندگی‌شان بهتر از ما نباشد. ولی به خاطر یک همانندگی، مثلاً اگر همانندگی ما پول است، هر کسی پولش از ما زیادتر است، ما حسادت می‌ورزیم. اگر دانش است، هر کسی حس می‌کنیم دانشش بیشتر است، ما به او حسادت می‌ورزیم برای این‌که مقایسه می‌کنیم. چرا مقایسه می‌کنیم؟ برای اینکه زَرُّ بی‌میزان را، بی‌نهایت خدا را که از آن جنس هستیم کاهش دادیم به یک چیز محدود. بله

اما یک «قُلْ أَعُوذُ» دیگری هم داریم که سریع من توضیح می‌دهم به شما دوباره. پس شعر غزل، بیت غزل می‌گوید تو باید به خدا پناه ببری، چاره‌ای نداری. ما نمی‌توانیم نجات پیدا کنیم مگر به خدا پناه ببریم، و چند تا آیه‌ای که در قرآن بوده و که مربوط به «أَعُوذُ» است برای تان دارم می‌خوانم. یکی سوره‌ی ناس است.

قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴)، آیه ۱

«قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ»

«بگو: من پناه می‌جویم به پروردگار آدمیان»

فقط می‌خوانم برای تان.

قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴)، آیه ۲

«مَلِكِ النَّاسِ»

«پادشاه آدمیان.»

پروردگار ما آدمیان، پادشاه ماست. پادشاه آدمیان، انسان‌ها،

قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴)، آیه ۳

«إِلَهِ النَّاسِ»

«یکتا معبود آدمیان»

ما چند تا معبود نداریم، آن نقطه‌چین‌ها را که می‌پرستیم، آن‌ها خدای ما نیستند. اگر قرار باشد یکتایی را بپرستیم، باید یکتا بشویم، یعنی مرکز ما باید باز شود،

قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴)، آیه ۴

«مِن شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ»

«از شر آن وسوسه‌گر آشکارشونده»

و همین‌طور به وسوسه‌گری که در مرکز انسان‌ها هست، و این پنهان و آشکارست. بارها راجع به وسواس و وسوسه‌گر که همین من ذهنی است صحبت کردیم. این شر دارد. شرش این است که، ما را ناآگاه می‌کند از دید عدم، و این وسوسه، اشتباهی بیش از حد هشیاریست در حالت من‌ذهنی، که یک فکر تمام نشده می‌پرد به یک فکر دیگر. و فکر بعد از فکر می‌آید و کنترل ما را به عهده گرفته، به دست گرفته، و ما نمی‌دانیم چه فکری بکنیم؟ فکر ما را تسخیر کرده. و ما جلوی این را نمی‌توانیم بگیریم.

چرا این‌طوری شده؟ برای اینکه ما یاد گرفتیم، که زندگی در همان چیزهایی است که ذهن ما نشان می‌دهد. در حالی که زندگی، در نه چیزی است که ذهن ما نمی‌شناسد. درک عمیق این‌که زندگی اصلاً به وسیله‌ی ذهن قابل شناسایی نیست، به ما کمک می‌کند، که ما اینقدر از یک فکری به فکر دیگر نپریم. چون این‌ها چیزهای بیرونی را نشان می‌دهد. شما به خودتان بگویید؛ خیلی خوب من تندتند فکر کنم که چی بشود؟ من به زندگی نمی‌رسم. اتفاقاً اگر تندتند فکر نکنم، این یک جایی ممکن است این فکر قطع شود، و از زیرش زندگی بیاید بیرون. و این که یک چیزی مرتب در من فکر می‌کند و من را تسخیر کرده و من بی‌اختیار، بدون کنترل اتوماتیک فکر می‌کنم، این وسواس است.





و این وسواس موقعی که ما به صورت حضور ناظر اگر بتوانیم نگاه کنیم خودش را به ما نشان می‌دهد. و شما می‌بینید که این فکرهای منفی که ما می‌کنیم، این که ما زندگی را در چیزها می‌دانیم، با این کار چه صدمه‌ای به ما می‌زند. این که ما با سبب‌سازی و دانایی می‌بینیم، این که ما اینقدر خشم داریم، ترس داریم، غصه داریم، سر همین چیزهای آفل، چقدر تن ما را خراب می‌کند، جان ما را از ما می‌گیرد، شرّ دارد.

پس ما از شرّ این وسوسه‌گر نهانی که بعضی موقع‌ها ما می‌توانیم با حضور ناظر ببینیم، جذبش که می‌شویم هشیاری ما را می‌بلعد. شما نگاه کنید برخی افراد هشیاری‌شان در اثر غم و غصه‌ی زیاد اینقدر پایین است که شما با آن‌ها صحبت می‌کنید، می‌گویند ها چی گفتی؟ نمی‌فهمم، کدام ذهن، کدام ناظر؟ چه فکری می‌بینیم؟ از کدام فکر به کدام فکر؟ اینقدر در تسخیر این فکر بعد از فکر هستند، که هشیاری پایین است. این شخص نمی‌تواند با عدم ببیند.

ولی امروز گفته که آن چیزی که به نظرت غیر ممکن بیاید، در کف او ممکن است. بارها در این برنامه دیدید که یک کسی با همان وسواس، فکر بعد از فکر، درد بعد از درد، که این همه فشار آورده، و شخص حتی معتاد شده و یا به وضعیت‌های خراب افتاده، از آن‌جا با دست او بلند شده، روی پای حضور ایستاده، حتی معلم مولانا شده، دارد به دیگران کمک می‌کند. چه جوری شده این؟ اولی‌اش این است که مولانا گفته؛ این آیه‌هایی که توی آن «أعوذ» هست بخوانید شما، همین‌ها هستند. بله

**قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴)، آیه ۵**

«الَّذِي يُوسِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ»

«وسوسه‌گری که در دل آدم‌ها وسوسه می‌کند.»

وسوسه‌گری که در دل مردمان وسوسه می‌کند. شما الان می‌دانید این کی هست؟ چی هست؟ من ذهنی است. اگر شما کنترل در فکرهای تان ندارید، یا به‌طور اتوماتیک ناشادید و دائماً یک ناشادی و ناخوشی را با خودتان حمل می‌کنید، وسوسه‌گر این کار را می‌کند. چرا این کار را می‌کند؟ برای اینکه یاد گرفتیم که مرتب از فکری به فکر دیگر بپریم و این فکرها چون همانیده است، با آنها درد دارید. شما فرض کن یک نفر اتوماتیک فکر بعد از فکر می‌کند و هر فکری یک مقدار درد در او القاء می‌کند. خوب این آدم یک ناخوشی را با خودش می‌برد. و فکرهایش در اختیار خودش نیست. مولانا می‌گوید؛ این را بخوان، بفهم. ولی همین هم در کف او ممکن بود. اگر بخواهی از طریق سبب‌سازی بیرون بروی، اگر بخواهی بگویی که خیلی خوب بیایید پول این آدم را زیاد کنید درست بشود، پولش کم است! همسر ندارد بچه ندارد، خانه‌اش بزرگ نیست، نه جایش بد است از این شهر ببریم بگذاریم این شهر درست می‌شود! هیچکدام از اینها وضعش را درست نمی‌کند. اینها عوامل بیرونی هستند. قرص هم به او کمک نمی‌کند، قرص بدهید این غمش کم بشود، درست بشود. هیچ



چیز کمکش نمی کند جز اینکه بیاورد بگوید پناه می برم به خدا و عدم را بیاورد مرکزش. تسلیم بشود هی مرتب فضاگشایی را یاد بگیرد.

قضا چیزها را ریز و درشت بوجود می آورد اطافش فضا باز کند، فضا باز کند آن فضای باز شده بدمد. آن فضای باز شده نیروی شفابخش را می دمد به همین قسمت دردها، و همانیدگی‌ها شخص یکدفعه بیدار می شود. صبح برایش باز می شود، صبح یک دفعه می بیند در خواب بوده، خواب همانیدگی بوده،

یک کسی که یک چیزی را از دست داده، شش ماه از آن گذشته، این برنامه هم گوش داده یکدفعه بشیند فکر کند من برای این ناراحت بودم این چیه؟ آخر من برای این شش ماه ناراحت هستم! اصلاً نمی خواهم این را من، بیداری صورت گرفته، توجه می کنید؟ حالا:

**قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴)، آیه ۶**

«مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ»

«چه آن وسوسه گر (شیطان) از جنس جن باشد و یا از نوع انسان.»

این وسوسه گر، شیطان چه از جنس چیزها باشد چه از جنس انسانها، یعنی این مرکز تو از جنس انسان باشد، انسانها را بگذاری یا چیزها را بگذاری، حالا فرض کن منظور از جن همان چیزها باشد، صورت جسمها، درست است، اما آیه‌های دیگری است که سریع نشان می دهم. شما ببینید که این اعوذ؛ گفت بروید اعوذ بخوانید؛ یعنی پناه ببرید به خدا، این پناه بردن به خدا، کسی اعتراض نکند ربطی به دین ندارد. هر دینی داری هر آدم بی دین هم باید پناه ببرد به خدا، ولی حالا این نصیحتها و اینجور نوشته‌ها از قرآن هست و مولانا اشاره می کند، و در اینجا می گوید:

**قرآن کریم، سوره نحل (۱۶)، آیه ۹۸**

«فَإِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ»

«و چون قرآن بخوانی، از شیطان رجیم به خدا پناه ببر.»

ببینید از کجاست؟ دو جور قرآن داریم: یکی قرآن معمولی است وقتی که می خوانی نمی گذارد شیطان درست بخوانی و معنیش را بفهمی، بنابراین به خدا پناه ببر، یعنی با خواندن قرآن مرکزت را عدم کن، به لفظ کافی نیست که بگویند: خدا شیطان را از ما دور بکند و من ذهنی را نگه دارد و همانیدگی‌ها را دور کند. یک قرآن آنست و یک قرآن، خود ما مولانا می گوید قرآن هستیم. در خواندن انسانها، مرکز انسانها که از جنس خداست و مرکزت خودت، اگر بخواهی خودت را بخوانی در اینصورت باید شیطان را از مرکزت دور بکنی. با همانیدگی‌ها نبینی. این هم یکیش بود. و مطلب دیگر:



قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۰

«وَأَمَّا يَنْزَغَنَّكَ مِنَ الشَّيْطَانِ نِزْغًا فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ ۚ إِنَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ»

«و اگر از جانب شیطان در تو وسوسه‌ای پدید آمد به خدا پناه ببر، زیرا او شنوا و داناست.»

این هم توش پناه بردن وجود دارد. اگر از جانب شیطان یعنی از طریق همانندگی به یک همانندگی در مرکز شما وسوسه کرد و توجه شما را می‌خواست جذب کند، هر چیزی در بیرون شما را قلقلک می‌دهد، می‌خواهد توجه شما را ببلعد، و شما دارید به سوی آن می‌روید، نروید و به خدا پناه ببرید. و شیطان می‌خواهد شما را بکشند و همانندگی کند و یا با آن همانندگی شده‌اید. و اوست که با عدم شنوا و داناست. و می‌تواند شما را به وسیله‌ی عدم شنوا و دانا بکند. پناه ببر که از شنوایی و دانایی او استفاده نکنی.

همین‌طور این آیه هم مهم است. توی آن «أعوذ» دارد. به اصطلاح پناه بردن دارد.

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَتَعَلَّمَ مَا تُوسَّوْسُ بِهِ نَفْسَهُ ۖ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»

«ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم.»

توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ می‌گوید: از زبان خدا می‌گوید. ما آدم‌ها را آفریده‌ایم و می‌دانیم من ذهنی دارد. و من ذهنی‌اش وسوسه می‌کند. باید خودش را در اختیار ما قرار بدهد. البته این‌ها جزو آیه نیست. من دارم توضیح می‌دهم. ما از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم. یعنی ما در واقع او هستیم. چرا اختیار را نمی‌دهد به ما؟ ما که انسان را آفریده‌ایم و نفسش دارد وسوسه می‌کند، ما از رگ گردن به او نزدیک‌تریم، چرا نمی‌گذارد ما او را اداره کنیم. همین، سؤال همین است. چرا نمی‌گذاری؟ بگذارید. با تسلیم بگذارید. با آوردن عدم به مرکزتان بگذارید. بله، خوب.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*



همانطور که شنیدید مولانا در بیت اول غزلی که برایتان خواندم گفت که: ما باید سبب‌سازی من ذهنی و دانایی من ذهنی را کنار بگذاریم، و بکاربردن دانایی من ذهنی و سبب‌سازی من ذهنی عین سحرکردن دیو یا شیطان است. و ما سحر شده‌ایم. و بسیار بسیار محتمل است، یعنی احتمال دارد که ما سبب‌سازی و دانایی خودمان یعنی من ذهنی را به کار ببریم، بنابراین گفت که با این دانایی و سبب‌سازی شما نمی‌توانید از جهان برگردید، برای اینکه هر لحظه دیو، عینک همانیدگی را به چشمانتان، چشمان هوشیاری می‌زند و این عین جادوشدن است. و شما این جادو را نمی‌توانید با توسل به عوامل بیرونی باطل کنید و پیشنهاد کرد که بروید آن جاهایی که قرآن آعوذ دارد به خدا پناه بردن، آنها را بخوانید، برایتان خواندم.

و نتیجه اینکه ما به یک چیزی که ذهنمان ممکن است تجسم کند نمی‌توانیم پناه ببریم از آن کمک بگیریم، تا از گیر من ذهنی خلاص بشویم. و گفتیم برای پناه آوردن به خدا باید تسلیم بشویم، مرکزمان را عدم کنیم. و اگر مرکزمان عدم نشود و ذهنمان خاموش نشود، خدا نمی‌تواند به ما کمک کند. پس لحظاتی که ما فضاگشایی می‌کنیم و همان یک هوشیاری را که از جنس آن هستیم، از جنس آن می‌شویم، و آن می‌شود عینک ما، لحظاتی است که به خدا پناه می‌بریم، و خدا هم به ما کمک می‌کند.

و امروز برایتان از مثنوی به وضوح خواندم یعنی خواندنش بسیار ساده و فهمش هم بسیار ساده بود. که گفت اگر شما در گذشته اشتباه کرده‌اید و با عینک همانیدگی‌ها دیده‌اید، و چندین بار من همانیدگی را گرفتم حالات خراب شد، دوباره حالت را خوب کردم، دوباره رفتی همانیده شدی مسئله‌ای نیست. اگر به سوی من برگردی من پر از رحمتم، اگر فقط مرا بخوانی یعنی عدم را در مرکزت بگذاری، صرفنظر از اینکه در گذشته چه اتفاقی افتاده من به تو کمک می‌کنم. به زبان ساده اینها برخی مطالبی است که قبلاً گفته‌ایم.

اما مولانا همین رهایی از جادوی همانیدگی‌ها را در جاهای دیگر هم توضیح می‌دهد. من چندتایش را بطور نمونه برایتان می‌خوانم و یکی‌اش این است که: وقتی ما سبب‌سازی و دانایی من ذهنی خودمان را بکار می‌بریم اینهمه هم که دعا می‌کنیم خدا یا من به حضور برسم، من به تو زنده بشوم، وقتی خدا می‌خواهد به ما کمک کند و مرکزمان بشود ما می‌ترسیم، ما رد می‌کنیم. برای اینکه کوچک شدن من ذهنی و اینکه ما واقعا آن چیزی را که چسبیده‌ایم رها کنیم و کشیده بشویم و به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، این کار برای من ذهنی ترسناک است و ما این کار را انجام نمی‌دهیم.

در چند بیت مولانا این موضوع را توضیح می‌دهد و می‌گوید که: تو بارها به من پناه آورده‌ای، من همان پناه هستم آمده‌ام سراغ تو، تو چرا اجازه نمی‌دهی من مرکزت بشوم؟ چرا مرا راه نمی‌دهی پس؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۴

## چون خیالی در دلت آمد، نشست هر کجا که می‌گریزی با تو است

یعنی اگر ما به حرف مولانا عمل کردیم و این ابیات را خوب خواندیم و مراقبه کردیم، و عدم، خلاء در مرکز ما تا حدودی نشست، رها نمی‌کند ما را. ما هر جا برویم، می‌گریزی در اینجا به معنی این است که اگر بترسی، یک لحظه ما با دید عدم نگاه می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم او می‌آید به مرکز ما، لحظه بعد یک دفعه یک عینک همانیدگی می‌آید، می‌ترسیم و می‌خواهیم در برویم، فرار کنیم. می‌گوید اگر این حضور در تو تا حدودی مستقر شده باشد، ولو اینکه از آن بترسی فرار کنی، تو را ول نمی‌کند دیگر. بالاخره حتی اگر عوامل بیرونی شما را منحرف کند، برخی همانیدگی‌ها ما را بکشد، چون بد می‌بینیم، یا درد ما را بکشد و خشمگین بشویم، سرخورده بشویم، ناامید بشویم، ولی او ما را رها نمی‌کند دیگر.

چون خیالی در دلت آمد، خیال خیال حضور است، خداست، که گاهی اوقات مولانا می‌گوید این شبیه خیال است، چون خیال لطیف است. این خیال با خیال ذهنی و فکر فرق دارد، هر جا فرار بکنی با تو است و مثال می‌زند البته مریم را و جبرئیل را:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۵

## جز خیالی عارضی باطلی کو بود چون صبح کاذب، آفلی

می‌گوید غیر از خیال تحمیل‌شده‌ی باطل من ذهنی، دو تا خیال می‌گوید: یکی حضور است، آن را هم خیال می‌گوید چون اصطلاح دیگری نداریم که؛ یکی خیال باطل تحمیل‌شده به ما به‌عنوان هوشیاری که باطل است، که مانند صبح کاذب، یعنی این من ذهنی مثل صبح کاذب است، صبح کاذب هم با صبح صادق فرق دارد، وقتی می‌خواهد صبح بشود یک ذره هوا روشن می‌شود، ما هم فکر می‌کنیم صبح شده ولی دوباره تاریک می‌شود. و من ذهنی مثل آن است. و صبح کاذب آفل است یعنی گذراست.

می‌خواهد بگوید که کلاً من ذهنی در این قضیه آمدن ما به جهان و ایجاد من ذهنی و برگشت و رهایی من ذهنی و زنده شدن هوشیارانه به خدا و بی‌نهایت او، در اینجا در این راه، من ذهنی یک چیز موقتی و آفل و مثل صبح کاذب است. این خیال، عارضی است، به نوعی به ما تحمیل شده. البته این تحمیل‌شدگی‌اش را شما می‌دانید که ما از جمع تقلید می‌کنیم، شرطی شده‌ایم که من ذهنی داشته باشیم. اینکه ما اینهمه فشار و درد و دیدن از طریق همانیدگی‌ها و خرابکاری را تحمل می‌کنیم به این علت است که جمع این کار را می‌کنند.



ما فکر می‌کنیم چون جمع این کار را می‌کنند، تمام زن و شوهرها باهم دعوا می‌کنند، همه آدمها خشمگین می‌شوند، همه آدمها می‌رنجند، همه آدمها خرابکاری می‌کنند؛ نه، چون جمع این کار را می‌کند ما الان باید به حرف مولانا گوش بدهیم که این من ذهنی یک چیز عارضی و از جنس خیال است، و یک خیال دیگری هست که این را می‌خورد اگر ما اجازه بدهیم که آن خیال مسلط بشود به ما و نترسیم.

نکته این موضوع این است که وقتی حضور می‌آید و خدا می‌خواهد در مرکز شما مستقر بشود، زمان‌هایی که هنوز ما عینک هوشیاری جسمی در روی چشمان هوشیاری است، هوشیاری اصلی است، ما می‌ترسیم. درست است؟ پس از این دو بیت یاد گرفتیم که خیال حضور اگر یک مقدار جمع بشود، در ما مستقر بشود، ما را رها نمی‌کند ولو بترسیم، اما خیال من ذهنی عارضی و باطل است و مثل صبح کاذب است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۶

### من چو صبح صادقم، از نور رب که نگردد گردِ روزم، هیچ شب

پس می‌خواهد بگوید که آن نوری که الان می‌خواهد مستقر بشود، به ما می‌گوید تو که به شب، به هوشیاری جسمی عادت کرده‌ای با آن دید نبین، من مثل صبح صادقم، آن نور می‌گوید، و از نور خدا هستم که من اگر بطور کامل در تو و در مرکز تو مستقر بشوم شب ندارم دیگر. که نگردد گردِ روزم هیچ شب، یعنی دیگر تو به خواب فکرها نخواهی رفت، خواب دردها نخواهی رفت.

راجع به این صحبت می‌کنیم که انسان نباید بترسد، اگر دید زندگی دارد مرکزش را متحول می‌کند و مرتب آگاه می‌کند و شناسایی می‌دهد و شما نترسید از انداختنش چون این عینک‌ها، عینک‌های دانایی جسمی و سبب‌سازی جسمی ترسناک است یعنی ما یک سبب ذهنی را برمی‌داریم خودش ترسناک است، می‌گوییم نکند زندگیم خراب بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۷

### هین مکن لاحول، عمران زاده‌ام که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

لاحول که انسان موقع اضطراب می‌گوید که معنی‌اش این است که «هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا نیست»، مثل یک دعا می‌ماند این، البته به عربی لاحول کردن، و می‌گوید که ای مریم، مربوط به داستان مریم است، ولی حالا ما با آن داستان کاری نداریم، داریم به این موضوع اشاره می‌کنیم. خلاصه مطلب که هوشیاری حضور بیاید شما نباید بترسید و آن هوشیاری می‌گوید تو نترس و به ذهنت، به زبانت لاحول نگو ای عمران زاده، ای مریم، ای عزیز من، عمران زاده‌ام یعنی ای



فامیل من مثلاً می‌گوییم، ای دوست من، که بخاطر لاجول است که من این طرف افتاده‌ام، یعنی من از آن‌ورم، از طرف خدا هستم، از بس که تو گفتی غیر از خدا نیروی دیگری نیست، غیر از خدا نیروی دیگری نیست، این من ذهنی کنار رفت، این مرکزت الان باز شده من توی مرکزت دارم قرار گرفته‌ام و این طرف یعنی طرف تو، طرف انسان، من از آن‌ور آمده‌ام، درست است؟ که ز لاجول این طرف افتادم، که به خاطر اینکه تو درک عمیق کردی که نیروی من ذهنی و نیروی دیو، همانندگی نیرو نیست و آفل است. و غیر از من، یعنی خدا نیروی دیگری نیست، من الان مرکزت را دارم تسخیر می‌کنم. زمان‌هایی که با عینک من ذهنی می‌بینی، تو خواهی ترسیدی، نترس. ساده است دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۸

## مَرِّ مَرِّ اَصْلُ وِ غَدَا لِحَوْلُ بُوْد نور لِحَوْلِی که پیش از قَوْل بُوْد

می‌گوید غذای من که الان دارد غذای تو هم می‌شود، تا حالا از بیرون می‌خوردی تو، با قول، با تغییر فکرها. اصل من، ذات من و غذای من لا حول است. لا حول است یعنی اینکه غیر از خدا چیز دیگری نیست. نیروی دیگری نیست. یعنی انسان باید به خدا زنده بشود و غذای نور بخورد. البته در این جهان زندگی می‌کند. هنوز توی تن هست. معنی‌اش این نیست که ما پول نداشته باشیم، خانه نداشته باشیم، همسر نداشته باشیم، نه. یعنی ما باشنده‌ای هستیم که در عین حال که فکر می‌کنیم، کار می‌کنیم، باید به یک بینهایت ثابتی همیشه زنده باشیم. و اگر بینهایت ثابت خودش را خواست برقرار کند در شما، شما نباید بترسید.

علت اینکه مردم به حضور زنده نمی‌شوند در آخرین مراحل که این من ذهنی باید کاملاً متلاشی بشود بیفتد و این حضور مستقر بشود، آنجا پس می‌زنند، برای اینکه می‌ترسند. ترس هم همیشه از سبب‌ها است. سبب‌های مادی و بیرونی که ذهن به ما نشان می‌دهد، امنیت کاذب به ما می‌دهند. و ما دست‌بردار نیستیم از آنها. دارد می‌گوید که از اینها دست بردار. مَرِّ مَرِّ اَصْلُ وِ غَدَا لِحَوْلُ بُوْد. یعنی تمام ذات من و غذای من از خدا است. از زندگی است. از این جهان نیست. و تو هم همینطور. حالا درست است که تو یک چیزی می‌خوری، بلکه تَنَّت باید زنده باشد. ولی غذای اصلی‌ات، غذای اصلی من آنوری است، پس غذای اصلی تو هم آنوری است.

و این نور لاجول که نور خدا است، یعنی غیر از خدا هیچ چیزی نیست، نیرویی نیست، قبل از این بود که اصلاً این حرف زدن و ذهن و اینها به وجود بیاید. چون این حرف زدن و، به فارسی حرف زدن، به انگلیسی حرف زدن، با این فکرها هم‌هویت شدن تازه است. حادث است. اصلاً من ذهنی حادث است. خوب من ذهنی، انسان نبود که من ذهنی نبود که.



اگر فکر کردن و حرف زدن نباشد که من ذهنی به وجود نمی‌آید، قول. پس نور لاجول مُقَدَّم بر قول است. دارد به ما می‌گوید که اینقدر فکرها و گفت‌وگوها و سر و صدای سر را جدی نگیر و به حرف آنها گوش نده. نترس. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۹

## تو همی‌گیری پناه از من به حق من نگاریده پناهم در سبق

می‌گوید ای انسان که هنوز من ذهنی داری. و با این پرده‌ها می‌بینی. با این عینک‌ها می‌بینی، توی ذهنت هی می‌گویی «لا حول و لا قوه الا بالله». یعنی هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا نیست. در ذهن می‌گویی. بابا چرا با ذهن می‌گویی؟ رها کن آن را به من زنده بشو. تو اصلاً من را می‌خواستی. تو همی‌گیری پناه از من، که من نیروی زندگی هستم. در ذهنت یک خدایی تصور می‌کنی از من. من که زندگی هستم، حضور هستم، بینهایت خدا هستم، می‌خواهم در تو مستقر بشوم، آنموقع تو در ذهنت پناه می‌بری به خدا. در حالتی که تو من را می‌خواهی. همان چیزی که در ذهنت می‌خواستی من آمده‌ام. من همان ترسیم نگاریده پناه هستم در روز ازل. یعنی همان هشیاری هستم. همان پناه هستم. همین که به خدا پناه می‌بردی، اعود، همین من هستم. دارد می‌گوید پناه وقتی آمد، شما پناه را نباید رد کنید و مقاومت کنید. مگر نمی‌خواهید شما به خدا زنده بشوید؟ اگر خدا آورد بی‌نهایت را، شما می‌گویید: ببخشید من الآن می‌ترسم، حالا بگذار ببینیم چه می‌شود. شاید بعداً، بگذار ترسم بریزد. خوب، ترست کی می‌خواهد بریزد؟ من را ساخته‌اند نگاریده پناه، یعنی خدا هستم در روز ازل. تو من را می‌خواهی. یعنی خودت هستی. من خودت هستم. یعنی این من ذهنی را رها کن و من ذهنی را اگر رها کنی، رها می‌شوی، زنده می‌شوی. باید هر چه چسبیدی، آهان، تمام شد. نترس. ما می‌گوییم اگر رها کنم بدبخت می‌شوم. این چیزهایی که در ذهنم من یاد گرفته‌ام، اینها را رها کنم چی می‌شود، چی نمی‌شود؟ وای. آن اسباب‌های ذهنی بیرونی. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۰

## آن پناهم من که مخلصات بود تو اعود آری و من. خود آن اعود

بود یعنی همین بود. می‌گوید من همان پناهی هستم که تو اینهمه در ذهنت دعا کردی. می‌گفتی خدایا، به تو پناه می‌برم. من همان هستم. پس بگذار بیایم در مرکزت، نترس. که تو می‌خواستی من را. توجه می‌کنید؟ می‌بینید چقدر دید ذهن و دید همانندگی‌ها و این چیزی که مولانا امروز می‌گوید، اسباب، وسایط، دانش ذهنی، دید ذهنی مزاحم است. نمی‌گذارد، با ترسش. هر کسی می‌ترسد به خدا زنده نمی‌شود. ما نه باید بترسیم، نه باید کسی را بترسانیم. مخصوصاً از خدا نترسانیم.





ما به اندازه کافی در ذهنمان ترس داریم. از کجا می‌آید؟ از همانیدگی. اصلاً ما باید همدیگر را به نترسی دعوت کنیم. کمک کنیم. ساپورت کنیم، حمایت کنیم نترسیم. و آگاهی بدهیم. همین مولانا بخوانیم. توضیح بدهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۰

## آن پناهَم من که، مَخْلَصَات بوذ تو اَعُوذ آری و من، خود آن اَعُوذ

تو اَعُوذ آری، مرتب پناه می‌آوری به خدا. من همان خدا هستم که دارم وارد مرکزت می‌شوم. هی می‌گوید اَعُوذ. پس برای چی اَعُوذ می‌گفتی؟ برای چی پناه می‌خواستی از من؟ آدم دیگر. توجه می‌کنید. اینقدر این موضوع طولانی نیست. تجسم یک خدای ذهنی و رها نکردن آن و ترسیدن رها کردن یک خدای ذهنی، ترسیدن از اینکه من اگر باور نپرستم چه می‌شود؟ من اگر درد نپرستم چه می‌شود؟ من اگر چیزهای هم‌هویت‌شدگی را نپرستم چه می‌شود؟ بدبخت می‌شوم. همه چیز ویران می‌شود. زندگی‌ام خراب می‌شود.

در حالیکه اگر خدا نیاید مرکز شما، خوب بیرون‌تان درست نمی‌شود. وقتی هم می‌آید که شما می‌ترسید. این نشان می‌دهد که خود همین اَعُوذ، پناه به خدا، یعنی عینک عدم. هر کسی می‌گوید پناه بر خدا، پناه می‌برم بر خدا، اگر مرکزش را عدم نمی‌کند، یعنی فقط ذهناً حرف می‌زند. هیچی یعنی. زندگی به او کمک نمی‌کند. بله، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

## آفتی نَبُوذ بتر از ناشناخت تو بَر یار و ندانی عشق باخت

این می‌گوید دیدن از پشت عینک همانیدگی‌ها نشناختن زندگی است. اگر از طریق عدم نبینی، زندگی را نمی‌توانی ببینی، خدا را نمی‌توانی ببینی. می‌گوید هیچ آفتی بدتر از نشناختن نیست. آدم نتواند وقتی خدا می‌آید به مرکزش، شناسایی کند. تو با یار یکی هستی. پهلوی یار هستی و با او نمی‌توانی عشقبازی کنی. عجیب است. ما او هستیم. به دلیل اینکه با ذهن می‌بینیم، با او نمی‌توانیم یکی بشویم. بده و پستان عشق داشته باشیم. او خودش را از ما بیان کند. ما با او حس یکتایی بکنیم. برکاتش را از طریق ما در جهان بیان کند، از ما پخش کند. برکاتش را به ما بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۲

## یار را اَعْيَار پنداری هَمی شادی‌یی را نام پنهادی غَمی

یار که زندگی باشد، خدا باشد، چون با ذهن می‌بینیم می‌گوییم غیر است این. یعنی ما یک من ذهنی درست کردیم، یک خدای ذهنی درست کردیم. می‌گوییم این خدای ذهنی خدا است. ولی خدای اصلی که می‌آید می‌گوییم این اَعْيَار است.



این غیر است. از جنس ما نیست، می ترسم از آن. بعد آنموقع شادی اصیل، آن چشمه شادی را که وقتی با او یکی می شویم شما تجربه می کنید، آن را اسمش را گذاشتی غم. و آن که از پولت می آید، از همانیدگی ات می آید و خوشی های تایید و توجه و احترام به مردم را، اینکه می گویند تو مهم هستی، اینها را شادی می دانی. یار را اغیار می دانی. شادی اصیل را غم می دانی. غم را هم شادی می دانی. آنها غم است. خیلی جالب است.

بعد می گوید وقتی شما از یار، از زندگی، از خدا به علت نشناختن، چون از پشت همانیدگی ها می بینی، استفاده نمی کنی، نمی توانی استفاده کنی، یا خدا در این لحظه به خاطر مقاومت تو نمی تواند به تو کمک کند، اینکه درخت خرما است و شیرین است، شده دار تو.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۳

### این چُنین نَخلی که لُطْفِ یارِ ماست چون که ما دُزدیم، نَخَلشِ دارِ ماست

توجه می کنید؟ این درخت خرما که ما وقتی به او زنده بشویم میوه های خرما می دهد، شیرین می دهد، شادی زندگی را حس می کنیم، آرامشش را حس می کنیم، عقلش را حس می کنیم. قدرتش را حس می کنیم. راهنمایی اش را، هدایتش را حس می کنیم. خلاقیتش را حس می کنیم. چون ما چیزها را دزدیدیم گذاشتیم مرکزمان، می گوئیم این مال من، این مال من، همه را گذاشتیم در مرکزمان، دزدیم، حالا شده دار ما. آویزان شدیم از این دار. که این وضعیت ما، وضعیت هم هویت شدگی درست شبیه این است که یک نفر هشیاری است ولی با میخ روی تخته میخ شده. ما هشیاری هستیم که باید آزاد باشیم ولی چون به وسیله دردها و همانیدگی به زمین کوبیده شدیم، نمی توانیم حرکت کنیم یا آویزان شدیم از درخت خرما

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۴

### این چُنین مُشکینِ که زُلفِ میرِ ماست چون که بی عقلیم، این زنجیرِ ماست

یعنی زلف امیر ما پادشاه ما یعنی زندگی و خدا این عطر آگین است بسیار خوشبو است، بوی عشق می دهد، هر لحظه زندگی پیچدگی هایش، را پیغامش را، آفرینندگی اش را، خردش را از ما بیان کند به من بگوید به جان ما بگوید همه اش خوشبو است همه اش زیباست، همه اش نیک است چون بی عقل هستیم، چرا بی عقل هستیم؟ برای اینکه عقل من ذهنی را داریم، حالا این زلف شده زنجیر ما، دست و پای ما را با آن بستیم، می بینید چه اتفاقی افتاده، مدت ها است که زندگی



می‌خواست به ما کمک کند ما عقل همانیدگی‌ها و دید همانیدگی‌ها را کنار نگذاشتیم و تسلیم نشدیم، فضاگشایی نکردیم، بلکه نگفتیم، در نتیجه با زُلف او به زنجیر کشیده شدیم،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۵

## این چُنین لُطفی چو نیلی می‌رود چون که فرعونیم، چون خون می‌شود

یعنی لطف ایزدی دائماً جاری است برای ما انسانها هر انسانی اصلاً به باور و نژاد و رنگ هیچ بستگی ندارد، هر جا هست چون ما فرعون هستیم، فرعون یعنی من ذهنی، بلند می‌شود می‌گوییم: من، من ذهنی داریم این لطف ایزدی خون می‌شود بنابراین آن هوشیاری جسمی که ما الان تجربه می‌کنیم و پر از درد است پر از استرس است پر از خشم است پر از رنجش است پر از کینه هست، پر از حس نقص است خون است دیگر اینها، اینها درد است، زندگی ما خون شده چرا؟ مگر جویبار لطف ایزدی رد نمی‌شود؟ ما نمی‌گذاریم وارد ما بشود، با مقاومت و قضاوت.

پس می‌بینید همانش با چیزها دیدن برحسب آنها استفاده از عقل آنها سبب سازی آنها، دانایی آنها چقدر به ما ضرر می‌زند، هیچکس نباید فکر کند که این لحظه غیر از خودش کسی مانع لطف ایزدی است. گفت من کاری به تو ندارم من می‌دانم تو را می‌شناسم، چندین بار امتحان کردم تو را، همانیده شدی همانیدگی را از تو گرفتم حالت بد شد، حالت را خوب کردم دوباره همانیده شدی دوباره خوب کردم دوباره همانیده شدی، حالت خراب شد، همانیدگی را گرفتم دوباره حالت را خوب کردم. ولی یاد نگرفتی، ولی اگر یک روزی واقعاً رو بیاوری به من من نگاه نمی‌کنم، حالت را خوب می‌کنم خوب می‌کنم به خودم تبدیل می‌کنم، من گناه‌های گذشته را به حساب نمی‌آورم، فقط این لحظه فرعون نباش، بلکه؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۶

## خون همی‌گوید: من آبم، هین مَریز یوسفم، گرگ از توأم ای پُرسْتیز

این درد و غم‌هایی که ما در زندگی داریم به ما چی می‌گویند؟ آشکارا به ما می‌گویند که من آبم، من آب زندگی هستم، تو داری من را اینطوری می‌کنی، من آب زندگی هستم تو الان اختیار داری از من مانع درست کنی، من را بریزی به خشم، بدمی به رنجش، مسائل را به وجود بیاوری، مسائل گذشته را عنوان کنی، یا می‌توانی از من استفاده کنی برای شستشوی اینها، می‌توانی تماشاگر ذهنت باشی، دردهایت باشی، مقاومت نکنی، قضاوت نکنی، می‌گویی نمی‌دانم،



من دردهایت را شفا بدهم، من یوسف هستم من زیبا هستم، چون تو ستیزه می‌کنی، مقاومت می‌کنی من گرگ شدم می‌درم، دارم می‌درم، زندگی می‌گویی، فرض کن خدا می‌گوید من یوسف هستم، من زیبایی هستم پر از لطف هستم، چون تو ستیزه می‌کنی گرگ هستی منم گرگ شدم، دارم می‌درم تو را.

ما از جنس هر چیزی در مرکزمان می‌شویم خدا هم با ما آن رفتار را می‌کند، گرگ هستیم؟ او هم ما را می‌درد، یوسفیم؟ او هم یوسف است، شما تصمیم بگیرید از جنس چی می‌خواهید بشوید؟ عدم بشو از آن به بعد یوسفیت شما که رمز زیبایی و انسانیت ما است در شما زنده می‌شود،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۷

### تو نمی‌بینی که یار بردبار چون که با او ضد شدی گردد چو ما؟

تو چرا نمی‌بینی که یک یار صبور در زندگی تو وجود دارد، اگر ضدش بشوی او هم با تو ضد می‌شود، یعنی خدا که صبر بینهایت است، بردباری بینهایت دارد، اگر ضدش بشوی داری جنس او را به معرض نمایش می‌گذاری، اینجا دویی نیست، ما از جنس هر چیزی بشویم ما داریم به خدا می‌گوییم که این را ما درست کردیم تو کمک کن این را ما بیان کنیم من می‌خواهم این بشوم، ما هر لحظه به زندگی می‌گوییم چون آراده آزاد داریم من می‌خواهم گرگ بشوم! می‌گوید خوب بفرما گرگ بشو، می‌خواهم فرعون بشوم، می‌خواهم می‌دانم تو درخت خرما داری همه‌اش شادی هستی، می‌خواهم من را آویزان کنی از درخت، می‌گوید باشه بیا آویزان کنم. بعد می‌گوییم نه، خرمایت را بده من مرکز را عدم کردم، مقاومت را صفر کردم می‌گوید بفرما خرما، شما چی می‌خواهید؟ شما باید بخواهید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۸

### لَحْمِ او و شَحْمِ او دیگر نشد او چنان بد جز که از منظر نشد

لحم یعنی گوشت، شحم یعنی پی، می‌گوید آن یار بردبار تو حالا مثال بیرونی می‌زند، یک یار خوب داریم، تو با او ضد می‌شوی او هم با تو ضد می‌شود، برای اینکه جنسیت تو را به تو برمی‌گرداند، شما آن جنسیت را در او القا می‌کنید، می‌گوید آن یار بردبار تو گوشت و پیاش عوض نشده همان یار است حالا چون تو با عینک بد می‌بینی بد دیده می‌شود او چنان بد با عینک بد می‌بینی، رفتار بد می‌کنی و واکنش بد از جهان می‌آید به تو، تو منظر را عوض کن، این عینک های من ذهنی را بردار، عدم را بگذار، خواهی دید که هم جهان عوض خواهد شد هم آنی که خدا را می‌دید آن خدا، یک خدای دیگری شد، این خدای اصیل است خدای ذهنی نیست دیگر.



پس متوجه شدیم که مدت ها ما پناه بردیم به خدا وقتی خدا می آید بعزت اینکه ما شناسایی نداریم با عدم نگفتیم و من ذهنی را کنار نگذاشتیم شاید هم مدت ها هست گذشته که شما واقعاً زحمت کشیدید یا عبادت کردید یا کار معنوی کردید، خدا می خواسته در شما به خودش زنده بشود نگذاشتید، ترسیدید، در نتیجه از درخت خرماى او آویزان شدید، بله، اجازه بدهید سه بیت از یک غزل برایتان بخوانم غزل ۱۵۳۵ می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

## کَرِیْمَانِ جَانِ فِدَايِ دُوسْتِ کَرْدَنْدِ سَگِی بَگْذَارِ مَا هَم مَرْدَمَانِیْمِ

سگی بگذار یعنی من ذهنی را کنار بگذار، با دید ذهن نبین، کریمان یعنی بخشندگان، جانشان را فدای دوست کردند یعنی جان ذهنی شان را فدای خدا کردند، یا حتی اگر دوست زمینی دارند، با دید زندگی می بینند با دید زندگی، زندگی را در افراد زمینی می بینند در انسانهای دیگر می بینند و این دید من ذهنی سگی را کنار بگذار ما هم انسان هستیم، مردمانیم یعنی انسان هستیم، درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

## فُسُونِ قُلِّ اَعُوذُ و قُلِّ هُوَ اللّٰهُ چرا در عشقِ همدیگر نخوانیم؟

فسون یعنی ورد، ورد دو جور است مولانا در دو معنی بکار می برد: یکی فسون دیو است که ما را جادو می کند و این فسون گفتار من ذهنی است، گفتار دردهای ماست، وقتی خشمگین می شویم چی می گوئیم، گفتار دردهای ماست، اما یک فسون دیگر این است که زندگی بخواند، شما فسون قُلِّ اَعُوذُ را فهمیدید، خواندید: که من به خدا پناه می برم خدایی که صبحگاه را باز می کند، خدایی که فرمانروای انسانها است، مردم است، فرمانروای ما بصورت هوشیاری کی است؟ می گوید خدا است، یعنی این جهان نیست، درست است؟ اینها را خواندیم دیگر.

و یک مطلب دیگر را هم خواندیم گفت که خدا آگاه است که در مرکز ما وسوسه کننده وجود دارد و عالم و دانا است به این موضوع، ولی چون ما نمی گذاریم آن دانایی کارش را بکند، قضا و کُن فکان کارش را بکند، دانا ما هستیم سبب ساز ما هستیم، این رهایی پیش نمی آید،

شما فسون پناه بردن به خدا را الان می دانید یعنی چی آن آیه ها را هم که خواندیم ولی قُلِّ هُوَ اللّٰهُ را هم می دانید البته و مولانا می گوید که ما در دیدمان باید یکتایی را ببینیم، ما اگر یکتا بشویم اینها فسون قُلِّ هُوَ اللّٰهُ است که شما همه را



می‌دانید ولی به هر حال یک توضیح مختصری من می‌دهم. یعنی می‌گویند ما یکتا هستیم و ببینید می‌گویند چرا در عشق هم دیگر نخوانیم؟ و این فرمولی است که نشان می‌دهد چرا ما انسانها با هم دیگر اختلاف داریم. برای اینکه فسون قُلْ أَعُوذُ وَ قُلْ هُوَ اللَّهُ را در عشق یک دیگر ما انسان ها نمی‌خوانیم،

فسون قُلْ هُوَ اللَّهُ چیست؟ می‌گویند که خدا یکتا است و ما هم یکتا هستیم. پس اگر من یکتا هستم، تو هم یکتا هستی، پس این یکتایی باید با همدیگر ارتباط برقرار کند، یعنی خود زندگی در ما انسانها با همدیگر ارتباط برقرار کند. و علاوه بر آن یک فسونش هم این است که شما مرتب می‌گویید که من بی‌نیاز هستم، من نیازمند هیچ چیز در جهان از جمله تو نیستم، توی انسان، هرکی می‌خواهی باش. اگر من نیازمند یک شخص دیگری نباشم، می‌توانم با عشق، با یکتایی، با نیروی زندگی، با او ارتباط برقرار کنم، اینها فسون قُلْ هُوَ اللَّهُ است.

اگر من بدانم که نظیر من در این جهان نیست و من زاده نشده‌ام و کسی من را نمی‌زاید، من هم نمی‌زایم، پس تو هم همین‌طور هستی و هیچ مثالی در این جهان نداریم، پس بنابراین آن می‌شویم. اگر مثل من و تو در این جهان نیست، پس ما از جنس خدا هستیم، اجازه بدهیم در من و تو جنس خدا ارتباط برقرار کند، تمام اختلافات از بین می‌رود، بله؟ اگر از من ذهنی به خدا پناه ببریم، باید مرکزمان را عدم کنیم.

ای کاش آن شکلها را نشان می‌دادیم به شما در اینجا(حقیقت وجودی انسان)، اگر مرکز عدم بشود، مرکز من عدم بشود، مرکز همسر من هم عدم بشود، و این مرکز باز بشود، این وردی که هر لحظه خوانده می‌شود، چی است؟ من از جنس یکتایی هستم، من از جنس بی‌نیازی هستم به جهان و به تو، بنابراین اگر من ذهنی من بالا آمد، یک من ذهنی از تو درست کرد بر اساس من ذهنی من و از تو خواست چیزها را، بگویند این را باید به من بدهی؛ می‌فهمم که فسون قُلْ هُوَ اللَّهُ را دیگر نمی‌خوانم.

علت اینکه عشق بین انسانها کم پیش می‌آید برای این است که ما حس می‌کنیم یک نیازمندی به طرف داریم، به شخص مقابل، گدای یک چیزی هستیم، چیزی می‌خواهیم از او، چرا می‌خواهیم؟ برای اینکه خاصیت صَمَد بودن خدا را در خودمان زنده نکردیم. صَمَد یعنی خدا بی‌نیاز است. وقتی خودمان را مقایسه می‌کنیم با من ذهنی، اگر یادمان می‌آید که نظیر ما در این جهان نیست، چون نظیر خدا در این جهان نیست، خودمان را با کسی مقایسه نمی‌کنیم و این فسون قُلْ هُوَ اللَّهُ است.

اگر مرکز ما همانیدگی دارد و ما از طریق همانیدگی، سبب‌سازی و دانایی می‌کنیم، متوجه می‌شویم که پناه برده‌ایم به یک چیزی در بیرون، اگر یادمان بیاید که ما فقط باید به خدا پناه ببریم، می‌فهمیم ما اشتباه کرده‌ایم، باید عدم را باز کنیم، به



آن عدم پناه ببریم که در مرکز ما هست، درست است؟ یک ذره بزرگتر کنیم شما ببینید. توجه می‌کنید که با این، این بیت بسیار مهمی است این. این ابیاتی که قبلا خوانده‌ایم در مورد آنصتوا، با این فسون قُلْ أَعُوذُ وَ قُلْ هُوَ اللَّهُ می‌خواند. مثلا ما داشتیم گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲

## چون که عاشق اوست، تو خاموش باش او چو گوشت می‌کشد، تو گوش باش

اگر ما یکتا بشویم، گوش ما را کی می‌کشد؟ خدا، گوش شما را کی می‌کشد؟ خدا. می‌کشد یعنی می‌گوید به من گوش بده. پس بنابراین ما گوش می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

## آنصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

پس امکان این وجود دارد که اگر این فسون را ما بخوانیم، یکتا بشویم و بی‌نیاز بشویم و مقایسه نکنیم، حق یعنی خدا از طریق من می‌تواند حرف بزند، از طریق همسر من هم می‌تواند حرف بزند. پس اگر از طریق من و از طریق همسر خدا حرف بزند، دیگر او حرف می‌زند و ما دیگر با من ذهنیمان حرف نمی‌زنیم، اختلافی هم پیش نخواهد آمد. پس این ابیات که قبلا خوانده‌ایم، شما همه حفظ هستید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

## پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

یعنی با همدیگر گفتگو می‌کنید من باید زبان شما باشم، شما با من ذهنی حرف نزنید. پس معلوم می‌شود اختلافات ما با همسرمان، با بچه‌هایمان، با مردم از چی هست، برای اینکه یکتایی حرف نمی‌زند، ما خاموش نشده‌ایم، من ذهنی را خاموش نکرده‌ایم، زبان ما خدا بشود و یک شعر دیگری داشتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

## چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش ها را حق بفرمود: آنصتوا

ما گوش هستیم، خدا زبان. ما با ذهنمان نباید حرف بزنیم. او جنس ما نیست، جنس من ذهنی نیست. پس ما باید گوش باشیم، او حرف بزند. پس معلوم شد فسون یعنی چی. فسون در اینجا، اگر خدا از طریق ما حرف می‌زند، ما داریم این



فسون را می‌خوانیم. شما پناه می‌برید به خدا برای اینکه مرکزتان را عدم می‌کنید و هر لحظه یکتایی را و بی‌نیازی را و بی‌نظیری را تجربه می‌کنید، در کجا؟ در عشق همدیگر. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

## غرض‌ها تیره دارد دوستی را غرض‌ها را چرا از دل نرانیم؟

غرض، هر همانیدگی یک غرض پیش می‌آورد، یک غرض مادی. محال است که ما همانیده بشویم با چیزها و بتوانیم با دیگران دوستی برقرار کنیم دوستی بی‌غرض، ما یک چیزی می‌خواهیم، یک انتظاری داریم، برای اینکه با آن دید می‌بینیم. پس غرض‌ها را از دل برانیم، یعنی همانیدگی‌ها را از دل برانیم. علت اینکه ما دوست حقیقی پیدا نمی‌کنیم، دوستی خالص و عاشقانه بین ما انسان‌ها پیش نمی‌آید، برای این است که همانیدگی داریم در مرکزمان و از طریق همانیدگی‌ها غرض داریم، ما چیزی از همدیگر می‌خواهیم، آن بیت قبلی را هم اجرا نمی‌کنیم، برای اینکه ما بی‌نیاز نیستیم، ما بی‌نیازی خدا را در خودمان زنده نکرده‌ایم.

اگر ما نمی‌توانیم دوستی خالصی یا عشقی بین خودمان و دیگران ایجاد کنیم به علت مرکزمان است، باید روی مرکز خودمان کار کنیم و این بیت را هم نگاه کنید، این بیت خیلی جالب است، مربوط به همان اَعُوذ است، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۲

## چونکه عُمَرْت بُرْدِ دِیوِ فَاضِحَه بِی‌نَمَكْ بَاشَدِ اَعُوذِ وَ فَاتِحَه

این همان دفتر ششم است که داستان مرغ و صیاد است و صیاد دنیا به مرغی که ما باشیم هوشیاری، مرتب می‌گوید که دانه‌ها اینجا ریخته شده است، مواظب باش این‌ها را نخوری، ولی مرغ استدلال می‌کند که من اضطرار دارم، باید بخورم، بالاخره وقتی می‌خورد، همانیده می‌شود، می‌افتد به تله، تله ذهن، گیر می‌افتد.

این بیت مهم است، برای اینکه می‌گوید وقتی عمرت را تلف کرد، بلعید این دیو رسوا کننده، یعنی من ذهنی، در این صورت در حالیکه توی تله هستی، گرفتار شدی، فقط با ذهنت حرف می‌زنی و نمی‌دانی پناه بردن به خدا یعنی چی، در این صورت اَعُوذِ وَ فَاتِحَه را خواندن خیلی بی‌نمک است.

انسان در ذهنش مشغول به همانیدگی‌ها باشد، هر لحظه بر حسب آن‌ها ببیند، زندگی‌اش را با آن‌ها سازماندهی بکند، دردپرست باشد، باورپرست باشد، ذهن پرست باشد، هر چیزی که فکر نشان می‌دهد مهم است، آن را بپرستد، در ضمن





فقط در گفتار، در ذهنش، هی این دعاها را بخواند یا آیه قرآن بخواند، یا فقط بگوید خدا یا به تو پناه می‌برم، و سوره فاتحه را بخواند. سوره فاتحه را دیگر من توضیح نمی‌دهم، شما می‌دانید، بله. این هم جالب است که قبلاً خوانده‌ام. به هر حال قبل از خواندن این قسمت توضیح بدهم که هر کسی باید بتواند از عهده من ذهنش بریاید، هر کسی باید بتواند از طریق تسلیم و فضاگشایی، یک حضور ناظر در خودش پدید بیاورد یا آن حضور ناظر خودش را به ما نشان بدهد و با تماشای ذهن مواظب من ذهنش باشد و ذهن را بی‌ناظر رها نکند، مسئولیت هر کسی است. هیچ کس این مسئولیت و این وظیفه را و این کار مهم را برای ما غیر از ما نمی‌تواند انجام بدهد. شما نباید ذهن را بی‌ناظر رها کنید هر کار می‌خواهد بکند، هر چی می‌خواهد بگوید، توجه می‌کنید؟ یعنی من ذهنی را.

و الان می‌گوید که در این قسمت و این قسمت مربوط به ترکمنی است و ترکمن در واقع رمز هوشیاری است، ولی متأسفانه برای مدتی با ذهن هم‌هویت شده است و من ذهنی که همان سگ است درست کرده است، این سگ عوعو می‌کند و می‌خواهد گاز بگیرد خود او را و مردم را و ترکمن می‌گوید که من نمی‌توانم جلوی سگم را بگیرم، چیکار کنم؟ و سگ نمی‌گذارد مهمان بیاید، حتی سگ نمی‌گذارد ترکمن یا ترکمن از چادرش بیرون بیاید. مهمان می‌گوید که جلوی سگت را بگیر، می‌گوید من از سگم می‌ترسم.

بعد آخر سر مولانا نتیجه می‌گیرد خاک بر سر آن ترکمن و مهمانی که از سگ می‌ترسند، یعنی از من ذهنی می‌ترسند، خاک بر سر آن هوشیاری که از سگ من ذهنی می‌ترسد، برای اینکه تهدیدات من ذهنی که این را می‌گیرم، این را بیندازی این طوری می‌شود، موثر واقع می‌شود. این ترسی است که الان داشتیم صحبتش را می‌کردیم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۳

## پس اَعُوذُ از بَهْرِ چه باشد؟ چو سگ گشته باشد از تَرْفُعِ تیزتگ؟

می‌گوید اَعُوذُ، به خدا پناه بردن و آن آیه‌ها را خواندن برای چه است؟ موقعی است که سگ ما یعنی من ذهنی ما، تَرْفُعِ یعنی بلند شدن به عنوان یک باشنده ذهنی و هیجانی همین فرعون، من، در حمله تیز شده باشد. یعنی من ذهنی ما به خود ما لطمه می‌زند، به مردم هم لطمه می‌زند، و دائماً پارازیت ذهنی در سر هست. و این پارازیت ذهنی، آن بیت خیلی جالب است که شما، میشود به عنوان کلید یادتان باشد.

توجه می‌کنید مولانا این ابیات طلایی را به ما گفته است. می‌گوید که ببینید من ذهنی تا یک جائی، هفت، هشت سالگی، ده سالگی، قابل قبول است برای خدا، زندگی، پس از آن او می‌خواهد از زنده‌ی خودش مُردگی را بیرون کند. در نتیجه این من ذهنی پروگرام شده، به دیگران و به خود ما لطمه بزند، این را باید ما خوب بدانیم، شما بدانید، یعنی این انتخاب که



من می خواهم من ذهنی ام را نگه دارم برای انسان نیست. برای اینکه پس از یک مدتی شروع می کند به تخریب، تخریب زندگی شما اگر خراب شده، و جوان هم هستید به خاطر این نیست که شما بلد نیستید، سواد ندارید، بد شانس هستید، بخاطر این نیست که یک مغربی در شما هست، که به اسم های مختلف امروز مولانا نام برده است.

الان می گوید سگی که حمله می کند به من و مهمان، به صاحب سگ، نمی توانم جلوی او را بگیرم، چه جوری به من حمله می کند، می یادم می آورد که فلان کس چه کار کرده است به من، من یک دفعه ناراحت می شوم نمی توانم شب بخوابم حمله می کند، به دیگران چه جوری حمله می کنم، می آیم غیبت شان می کنم می آیم برایش ضرر می زنم، خشمگین می شوم ضرر می زنم، ناراحتی ایجاد می کنم، عیبش را می گویم، کوچیک اش می کنم. می گوید پس آعوذ برای چه هست؟ یعنی آعوذ برای چی هست، یعنی این مرکز را عدم کردن برای چه هست؟ موقعی که شما می بینید این من ذهنی ما در حمله بسیار تیز شده است سریع حمله می کند، و ما نمی توانیم جلوی او را بگیریم باید به خدا پناه ببریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۴

## این آعوذ آن است کای تُرکِ خُطا بانگِ بَرَزَن بر سگت، رَهْ بَرِ گُشا

این به خدا پناه بردن یعنی باز کردن سینه و عدم کردن مرکز برای این است که ای تُرکِ اهلِ خطا، ختا با دو نقطه هم می شود نوشت، یعنی ای هشیاری، ای کسی که اهل سرزمین یکتایی هستی، ای کسی که از جنس خدا هستی، به این من ذهنی ات بانگ بزن و راه را باز کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۵

## تا بیایم بر درِ خَرگاهِ تو حاجتی خواهم ز جُود و جاهِ تو

تا، خَرگاه، آن چادر بزرگ، تا من بیایم به درِ خَرگاه تو و یک حاجتی از تو بخواهم، برای این که تو جود و بخشش و بزرگی داری، جاه، مقام داری. درست است؟ یعنی می خواهد بگوید که ما در اصل بی نهایت هستیم، از جنس خدا هستیم و هر مهمانی از جمله انسان های دیگر و باشندگان دیگر مثل جمادات، نباتات باید به درِ جود ما و عظمت ما یعنی انسان ها، بیایند از ما برکت عشق بگیرند، هشیاری بگیرند.

ما باید انرژی زنده کننده صادر کنیم برای اینکه جاه داریم و جُود داریم. خَرگاه ما هم اندازه خدا است، بی نهایت است. درست است؟ اما سگ ما عوعو می کند نمی گذارد. هم به ما عوعو می کند هم به مهمان و به هر کسی، خراب می کند، تخریب می کند در بیرون. گفتم هر کسی من ذهنی اش تخریب می کند یعنی وقت شناسائی و متلاشی کردنش گذشته.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

یادمان باشد این بیت طلائی، مثل جواهر می ماند واقعا، هر کسی که تخریب می کند باید این بیت را بخواند. که خدا الان می خواهد من به او زنده بشوم و من دارم من ذهنی را ادامه می دهم. من ذهنی من تخریب می کند این بخاطر بدشانسی من نیست. بدی من نیست، من بد نیستم، این من ذهنی بیش از حد در من مانده است می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۶

## چون که تُرک از سَطَوَتِ سَگِ عاِجِزِست این اَعُوذُ و این فَعَانِ نَاجِیزِست

اگر تُرک نتواند جلوی حمله سگش را بگیرد یعنی ما انسانها به عنوان هشیاری، اگر مرکزمان را عدم نکنیم، به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه نکنیم و فکرهای منفی که می کند و مخرب که می کند آنها را تماشا نکنیم، برایش نگوئیم که تو نمی توانی این کار را بکنی، در این صورت این اَعُوذُ و این فَعَانِ ناشایسته است، ناوارد است. اگر کسی در این مثال، این تُرک خطا، سگ دارد، سگش عوعو می کند به مهمان، به خودش هم می کند و هیچی نمی گوید، خوب این چه تُرکی است! این چه تُرکمنی است! و مرتب هم می گوید پناه بر خدا، پناه بر خدا. پس پناه بر خدا ی تو ذهنی است، پناه بر خدا این نیست که مرکز تو دارد عدم می شود و با این عدم این من ذهنی ات را تماشا می کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۷

## تُرک هم گوید: اَعُوذُ از سَگِ که من هم ز سَگِ دَرمانده ام اَندرِ وَطَنِ

تُرک می گوید من از سگم به خدا پناه می برم، از عهده سگم بر نمی آیم. من از ترس سگم از چادرم نمی توانم بیرون بیایم. بله!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۸۷

## تو نمی‌یاری بَرین دَر آمدن من نمی‌آرم ز دَر بیرون شُدن

تو از بیرون نمی توانی بیایی و من هم از چادرم نمی توانم بیام از ترس سگ بیرون. من ذهنی من دیگران را فراری می دهد. خود من هم از او می ترسم برای اینکه شب و روز مزاحم من است. یک دفعه اگر به او بگویم این کار را نکن شب نمی گذارد من بخوابم، الان می گوید که ما قدرت خودمان را نمی دانیم به صورت تُرکمن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۵۹

## خاک اکنون بر سر ترک و قنق که یکی سگ هر دو را بندد عنق

عُنُق یعنی گردن. حالا پس ما نمی دانیم کی هستیم. می گوید خاک بر سر آن ترک، ترکمن که صاحب سگ است و مهمان که یک سگ، گردن هر دو را بسته، اسیر کرده است. می خواهد بگوید که، توجه کنید که اینها از همان اعوذ آمده است. اگر کسی به خدا پناه می برد، واقعا باید پناه بردن به خدا معادل عدم کردن مرکز باشد، تسلیم واقعی باشد. بلی واقعی به اتفاق این لحظه باشد. آگاهی از اینکه من از جنس زندگی هستم و حول و حوش آن محور باشد. و پذیرش قضا و کُن فکان در این لحظه باشد، و آگاهی از این که مرکز من هر لحظه در بیرون منعکس می شود. یک چیز بدی می بینم از مرکز من است. و آگاهی از اینکه من یک من ذهنی درست کردم که من ذهنی همیشه مزاحم من بوده، و الان هم به نظر می آید که این قدر مسلط است، که فکر بعد از فکر، بعد از فکر، بعد از فکر، درد بعد از درد، بعد از درد در من ایجاد می کند، مرا گیج کرده است. مرتب عوعو می کند یعنی چه؟ مرتب یک فکر در سر من می پرد و من کنترل ندارم.

من ذهنی من خشمگین می شود، حرف های بد به مردم می زند من نمی توانم جلویش را بگیرم. از ترسش هیچ جا نمی روم می ترسم برود دعوا کند، تا با یکی حرفش می شود، می ترسم دست به یقه بشود، شروع می کند به ناسزا گفتن، مردم به من حمله می کنند، آسیب می زند غیبت می کند، مردم لطمه می زنند به من، لطمه های مادی می زند به من، یک دفعه من را باعث می شود از کار بیرونم کنند. چه کار کنم این سگ را؟

مولانا می گوید: بگو خاک بر سرت، از عهده سگت بر نمی آیی. تو پس ارزش خودت را نمی دانی، تو نمی دانی از جنس خدا هستی، چرا؟ برای اینکه از بس تو از چیزهایی که با آنها همانیده شده ای زندگی می خواهی، از بس همانیدگی داری، از یک همانیدگی می پری به یک همانیدگی و از آن همانیدگی ها که مربوط به این جهان هستند زندگی می خواهی، خوشبختی می خواهی، هویت می خواهی، اینها همان چیزهای توی دایره هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۶۰

## حاشِ لَمِّ، تُرک بانگی بر زَنَد سگ چه باشد، شیر نر خون قی کند

وقتی مرکز ما عدم می شود ترک واقعی می شویم، از جنس خدا می شویم. اگر بانگ خدا را بزنیم اگر بگذاریم زندگی از مرکز ما ببیند و بانگ بزند، به جای صدای من ذهنی بانگ خدا بر بیاید، من ذهنی چه هست؟ شیر هم خون قی می کند،



سگ چه باشد، یعنی هیچ چیزی در این جهان نیست که جلوی ما را بتواند بگیرد. ما از عهده این من ذهنی مان نمی توانیم بر بیاییم، تمثیل می زند که این من خیلی ضعیف است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۶۱

## ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ی سال‌ها شد با سگی در مانده‌ی

ای کسی که فکر می کند شیر خدا هستی، ما با من ذهنی گاهی اوقات من ذهنی معنوی درست می کنیم فکر می کنیم که خیلی معنوی هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

## علتی بترز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذودلال

من ذهنی پندار کمال دارد و خودش را شیر یزدان می داند اما مدتها است که از عهده سگش یعنی من ذهنی اش بر نمی آید. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۶۲

## چون کند این سگ برای تو شکار؟ چون شکار سگ شده‌ستی آشکار

چه جوری این ذهن به تو شکار کند؟ چه جوری این ذهن انرژی خلاق زندگی را به فکر تبدیل کند؟ این باید ساده باشد از آن هویت می خواهی تو، چه جوری شکار کند؟ آشکارا تو با هم هویت شدن با چیزهای این جهانی اسیر ذهن شده ای، اسیر این سگ شده ای هر کسی می تواند خودش را آزمایش کند. این سگ من حالا در این جا می گوید: «سگ»، شکار می کند برای من؟ یا نه من اسیر سگم هستم. گوش نمی دهد به من. شکار که نمی کند هیچی، زندگی من را می خورد. دائماً من را اذیت می کند. دوستان من را اذیت می کند. همه را اذیت می کند. دیگر مطلب جا افتاد. امیدوارم که بتوانیم تمام کنیم.

چند بیت از مثنوی دفتر پنجم برایتان بخوانم؛ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲

## قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَانِدُ بَايِد كَاي أَحَدُ هَيْن زَنْفَاتَاتُ، أَفْغَانُ وَزْ عُقَدُ

می گوید باید بروی «قل اعود» بخوانی و بگویی که ای خداوند یکتا، ای احد، که من فغانم در آمده از دمنده های مرکز م. از باشنده ای که در مرکز من می دمد و از عقده هایم. پس این نشان می دهد که هر همانیدگی یک دمنده هم هست. دمنده یا جادوگر یا ساحر و این دَمِش در مرکز ما ادامه دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲

## قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَانِدُ بَايِد كَاي أَحَدُ هَيْن زَنْفَاتَاتُ، أَفْغَانُ وَزْ عُقَدُ

«عُقَد» یعنی عقده ها، گره ها و «نفاثات» هم که می دانید یعنی دمندهگان. پس شما باید الان در نظر بگیرید که آیا در مرکز شما دمیده می شود به نیروی زندگی دمیده می شود به گره ها؟ گره ها همان دردهای ما و همانیدگی های ما هستند. شما همانیدگی ها و دردها را دارید زنده نگه می دارید. پس شما جزو اون ساحران هستید. پس بنابراین ساحر همین انسانی است که به عقده های مرکزش می دمد همانیدگی ها رو زنده نگه می دارد. معنی اش این است می گوید در این صورت باید سوره «قل اعود» را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه به فریاد رس از دست این دمندهگان و این گره ها.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳

## مِي دَمَنْدُ أَنْدَرِ كِرِهِ أَنْ سَاِحِرَاتِ الْغِيَاثُ الْمُسْتَعَاثُ مِنْ بَرْدٍ وَمَاتِ

پس بنابراین آن زنان جادوگر، حالا زنان جادوگر یعنی من ذهنی، جادوگر هر زن یا هر مرد در مرکزش یک من ذهنی دارد. حالا خیلی جاها این به زن تشبیه شده، حالا شما آن زنش رو به خودتان نگیرید. اگر از جنس خانم هستید. به هر حال «ساحرات» آن زنان جادوگر یا ساحر در گره های افسون می دمنند. بله:

ای خداوند دادرسی به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا. پس «برد و مات» یعنی من بروم با چیزها همانیده بشوم، آنقدر همانیده شوم و از طریق آن ها ببینم که مات بشوم دیگر بصورت هشپاری و هشپاری ام پایین بیاید و هشپاری جسمی پیدا کنم و دائماً این دمنده در مرکز من به گره ها که دردها هم جزو آن است، بدمد. یعنی ای خدایی که فریاد رسی به فریاد من برس. می گوید برو این ها را بخوان.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴

## لیکِ بَرخوان از زبانِ فعلِ نیز که زبانِ قولِ سُسْت است ای عزیز

حالا در این جا می گوید که مولانا فقط به ذهن نخوان در عمل عدم را به مرکزت بیاور و در عمل ببین به صورت حضور ناظر می توانی ذهن را ببینی و با دید عدم ببینی؟ باید عمل کنی، نمی توانی فقط به تکرار در ذهنت بپردازی و به قول بپردازی یعنی به حرف بسنده نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴

## لیکِ بَرخوان از زبانِ فعلِ نیز که زبانِ قولِ سُسْت است ای عزیز

پس عمل هم بکن. این معنی اش این نیست که من ذهنی را نگهدار و برو بیرون عمل کن. باید شما در این لحظه اگر به خدا پناه می بری مرکزت را عملاً عدم کنی و تجربه کنید که به صورت حضور ناظر به ذهن نگاه می کنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۵

## در زمانه مَر تورا سه همراهند آن یکی وافی و این دو غدرمند

می گوید در این جهان، تو سه همراه داری. یکی اموات است و یکی انسان ها هستند که یارت هستند و یکی هم عمل نیک تو، ولی از عمل نیک همین هی آوردن عدم به مرکز و تسلیم و حول آن شش محوری که قبلاً صحبت کردم کار کردن است. یعنی شما باید مطمئن باشید که با عدم کردن مرکزتان با تسلیم مرتب به الست می گوید بله و بله می گوید در این لحظه. یک بله محکم و به قضا و کن فکان عمل می کنید. و در مقابل اش تسلیم هستید، راه می دهید تا قضا و کن فکان کار کند. مرتب انعکاس مرکزتان را در بیرون می بینید و بیرون به شما نشان می دهد که در چه وضعیتی هستید. مرتب تسلیم می شوید ذهن را خاموش می کنید، و اگر خدا خواست به بی نهایت اش در شما زنده شود اجازه می دهید که بشود، و از ترس جلویش را نمی گیرید، این عمل است. بله می گوید در زمانه سه تا همراه دارید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۵

## در زمانه مَر تورا سه همراهند آن یکی وافی و این دو غدرمند

غدرمند یعنی فریب کار. پس یکی وفاکننده هست و دوتا فریبکار.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۶

## آن یکی یاران و دیگر رخت و مال وان سوّم وافى ست و آن حُسْنُ الْفَعَالِ

حُسْنُ الْفَعَالِ : عمل نیک؛ بنابراین یکی دوستان توست و دیگری متعلقات توست و سوم که وفادار است به تو و آن عمل نیک است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۷

## مال ناید با تو بیرون از قُصور یار آید لیک آید تا به گور

می گوید که پولت از حساب بانکی‌ات بیرون نمی‌آید. اموالات هم و متعلقات هم از قصرت بیرون نمی‌آید. اما یار تو همسر تو به بچه‌های تو تا لب گور می‌آیند ۵ دقیقه هم آنجا می‌ایستند یا نیم ساعت و بعد می‌روند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۸

## چون تورا روزِ اَجَلِ آید به پیش یار گوید از زبانِ حالِ خویش

می‌گوید اگر بمیری روز اجل بیاید یار تو با زبان حال به تو می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۹

## تا بدین جا بیش همره نیستم بر سرِ گورَتِ زمانی بیستم

یعنی از این جا به بعد دیگر با تو نیستم تو تنها باید بروی بر سر قبر تو چند دقیقه‌ای خواهم ایستاد به خاطر احترام به تو.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۰

## فَعَلِ تُو وافیست، زو کُن مُتَحَدَّ که در آید با تو در قَعْرِ لَحَدِّ

پس بنابراین این عمل تو اگر عمل نیک باشد می‌گوید با تو می‌ماند و با تو می‌رود. این عمل نیک در واقع حضور حاضر است انسان می‌آید در این جهان به بی‌نهایت او زنده شود اگر بشود می‌رود و اگر نشود با من ذهنی می‌میرد چیزی با او نمی‌رود. می‌خواهد این را بگوید. چند بیت مانده از این‌ها را بخوانم انشالله سریع. همانطور که خواهیم دید می‌گوید باید درون تو سرسبز شود تا بیرون تو درست شود این موضوع را شما می‌دانید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## چون تو سرسبز شدی، سبز شود جمله جهان اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین

وقتی تو سرسبز شدی یعنی عدم را آوردی مرکزت و به خدا پناه بردی، توجه کنی این همه بیت راجع به اعوذ خواندیم و راجع به پناه بردن به خدا من امیدوارم که این ابیات و این آیها اثری در شنونده گذاشته باشد و بداند که حقیقت واقعاً پناه بردن بر خدا یعنی چه.

اگر تو سرسبز بشوی در درون گیاهان بیرون سرسبز می شوند و می گوید: اتحاد عجیبی یعنی رابطه عجیبی وجود دارد بین «عرض و ابدان»، ابدان یعنی بدنها. در این چند بیت مولانا همین طور که گفتم سه تا حالت تعیین می کند. یکی از درون به بیرون، جوهر ماست، هوشیاری ماست. پس از آن، فکر ماست. پس از فکر چیز دیگری در بیرون است که حالت مادی دارد و این قوه قدرت آفرینندگی دارد.

مولانا دارد پیشنهاد می کند که شما از این عرض و فکر و اینها باید بروی در درون و به آن جوهر زنده شوید و می گوید: اتحاد عجیبی هست بین آن جوهر و فکر و چیزی که در بیرون تولید می شود. «عرض» یعنی این چیزهایی که ایجاد می شود و بدن بعد دو جور بدن تعریف می کند.

بله اجازه بدهید اینها را هم توضیح دهیم با این شکلها (افسانه من ذهنی) آمده. «چون تو سرسبز شدی» می بینیم که سرسبز نیست کسی که قضاوت دارد و مقاومت دارد در درون سرسبز نیست. جهان بیرونش هم سرسبز نیست. و اتحاد عجیبی در این هم هست، منتها متاسفانه بدنی که این دارد یک بدن جسمی هست. یعنی آن جوهر این من ذهنی را درست می کند، و این شخص اشتباهاً به این گرهها می دمد، و زنده نگه می دارد.

این حالت (افسانه من ذهنی) حالت اشتباهی است که همه ما باید بفهمیم این جور زندگی یواش یواش ما را می برد به مانع سازی مسئله سازی، دشمن سازی و در افسانه من ذهنی زندانی می کند. به هپروت می افتیم. هوشیاری پایین می آید. این سرسبزی نیست ولی سرسبزی از اینجا (حقیقت وجودی انسان) آغاز می شود که شما عدم را به مرکزتان بیاورید و مرکزتان باز می شود و درونتان آسمان باز می شود و جهان بیرون از آن را تغییر خواهید داد. و حالا ببینید این عدم وقتی که مرکز می آید، این جوهر ماست. این عدم فکرهای ما را می سازد فکرهای ما بیرون را می سازد، از روی فکرهای ما بیرون، این فکرها به وسیله عدم به وجود می آید. فکرهایی که به وسیله همانندگیها به وجود می آید یا دردها این همین جادوگرانی است که در مرکز ما می دمند به گرهها. هیچ کس نباید این حالت (افسانه من ذهنی) را حفظ کند. شما باید این

حالت را بشناسید با شکل. از این حالت باید هرچه سریع تر بیرون بیایید و شروع کنید به کار سازنده روی خودتان با این ابیات.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین

می گوید که یک لحظه اگر چرخ بزنی و این سر تو برگردد یک دفعه متوجه می شوی که آسمان هم می گردد مثل سر تو. می خواهد بگوید که علت این که این آسمان درون تو که بی نهایت است، می گردد به نظر تو، این باید ثابت باشد. یعنی در اصل ما باید یک آسمان باشیم، یک فکر باشیم و یک چیزهایی هم در بیرون می سازیم. علت این که آسمان ما باز نمی شود یا می گردد برای این که سر ما مرتب می گردد و ما با این سر گردنده، سر گردنده یعنی فکرها مرتب عوض می شوند در سر ما و جهان را و زندگی را و خدا را پارازیت ذهنی می بینیم، با همانیدگی ها می بینیم. با همانیدگی ها دیدن؛ الآن ما یک همانیدگی را زنده می کنیم با او می بینیم با آن عینک. بعد لحظه بعد با یک همانیدگی، با یک عینک مادی دیگر می بینیم و این سر مرتب دارد می گردد با چیزهای مختلف می بیند و به نظرش می آید آسمان هم می گردد. آسمان نمی گردد، آسمان ثابت است. حالا از آن می خواهد نتیجه بگیرد. این شخص (افسانه من ذهنی) سرش می گردد. درست مثل این که ما دور خودمان بگردیم یک دفعه می بینیم که هم زمین می گردد، هم آسمان می گردد، نه زمین می گردد نه آسمان می گردد، فقط ما می گردیم بله.

می خواهیم بگوییم که اگر به این صورت (حقیقت وجودی انسان) در بیاییم دیگر سرمان نمی گردد ما یک سر ثابتی خواهیم داشت متوجه می شویم که جهان تغییر می کند ولی ما ثابت هستیم و روی جهان می توانیم اثر بگذاریم آن موقع.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## زان که تو جزو جهانی، مثل کل باشی چونکه نو شد صفتت، آن صفت از ارکان بین

می گوید که: تو جزو جهان هستی، یعنی هم یک کل هستی. یعنی تو هم بدن داری، هم مادیت داری، و هم به آن خدا که کل است، زنده هستی پس اگر صفتت تو می شود یعنی صفت های بیرونی ات تو می شود، این صفت را از ارکان بین. ارکان در این جا می تواند به هر چیزی که فکر نشان می دهد تعبیر بشود.

گفتم سه تا حالت سه جور مرحله اگر بخواهیم مولانا دارد توضیح می دهد بله این آدم (افسانه من ذهنی) سرش می گردد، و نمی داند که کل است. کل کسی است (حقیقت وجودی انسان) که هم به خدا زنده است هم به جسمش ولی متوجه می شود

که این قوه و پتانسیل و نیروی آفرینندگی که در پایین می‌گوید صنع. این همان خدا است در مرکز ما، بی‌نهایت او ثبات اوست، آن فکر را باید به‌وجود بیاورد فکر هم چیزهای بیرونی را به‌وجود می‌آورد. پس آن قسمت فکر را می‌گوید ارکان و صفت بیرونی می‌گوید اگر نُو شد بدان که این از فکرت است و فکرت هم از صنع است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## همه ارکان چو لباس آمد و صنّعتش چو بدن

### چند مغرور لباسی، بدن انسان بین

می‌گوید که: ارکان هم مثل لباس است و صنع او یعنی آفرینندگی او قدرت آفرینش او مثل بدن است و ما باید همان جوهر، همان قوه تولید و آفریدگاری باشیم و لباس ارکان یعنی لباس فکر و آن چیزی که فکر می‌آفریند آن صفت‌های بیرونی به آن‌ها مغرور نباشیم. باید به بدن اصلی زنده بشویم. پس بنابراین این حالت (افسانه من ذهنی) که نیست. این حالتی است که صنع او از ما پنهان است و ما از صنع او استفاده می‌کنیم برای ایجاد درد و مسئله برای زنده نگه‌داشتن همانیدگی‌ها این همان حالتی است که یک دمنده‌ای در مرکز ما هست که به دردها و گره‌ها می‌دمد، ما از جنس ساحری هستیم، جادوگری هستیم که این حالت برای خدا و مولانا قابل قبول نیست. انسان‌ها این حالت را حفظ می‌کنند نشانه‌هایش قضاوت و مقاومت است. پایین آمدن هوشیاری است دیدن مانع و مسئله و دشمن است.

پس همه این‌ها هم یک جور لباس است که ما می‌بینیم که مولانا نمی‌پسندد این صنع آشکارا پنهان است و نیروی آفریدگاری خدا صرف ایجاد درد و دمیدن به گره‌ها می‌شود و انسان‌ها مغرور هستند مغرور به این حالت هستند و علی‌الاصول باید این طوری باشد (حقیقت وجودی انسان) به صنّعتش که همان عدم است باید زنده بشویم. فکرها را آن تولید می‌کند فکرها عرض‌ها یا صفت‌های را بیرونی را تغییر می‌دهند و آن را می‌گوید بدن انسان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## روی ایمان تو در آینه اعمال بین

### پرده بردار و درآ، شغشعه ایمان بین

می‌گوید که: تو اگر می‌خواهی ایمان داشته باشی، ایمان هم از طریق داشتن همانیدگی‌ها در مرکز به‌دست نمی‌آید. باورپرستی ایمان نیست بین می‌گوید که اگر می‌خواهی روی ایمان را ببینی، بین که آینه اعمال تو چیست. آینه اعمال ما به‌راحتی دیده می‌شود که ما در بیرون چه تولید می‌کنیم. شما هم به خودتان نگاه کنید ببینید که تا حالا افسانه من ذهنی درست کرده‌اید یا نه، یک حقیقتی که در مرکزتان عدم هست. و به‌راحتی می‌توانید آن چیزی که در بالا گفت عرض یا صفت. هر چیزی که در بیرون منعکس می‌کنید. در بیرون روابط دارید، در بیرون امور مادی دارید در بیرون بدن تان هست.

بدن فیزیکی تان هست که سالم یا مریض است. در بیرون دردهایتان هست که اگر درد دارید یا ندارید، به هر حال این‌ها آینه اعمال تان است. ببینید عمل تان چه چیزی را نشان می‌دهد.

و به هر حال می‌گوید که: اگر شما پرده را بردارید. پرده همین همانیدگی‌ها است. اگر همانیدگی‌ها را بیندازید و به تو بیابید. توی فضای یکتایی، یک دفعه شعشعه‌ی یعنی درخشش ایمان را در خودتان می‌بینید. می‌فهمید ایمان یعنی چه. ایمان و یقین موقعی است که ما با آن صنع او زنده می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## گر تو عاشق شده‌ای، حُسنِ بَجوِ احسانِ نی وَر تو عَبَّاسِ زمانی، بنشین احسانِ بین

می‌خواهد بگوید که اگر تو عاشق شده‌ای عاشق خدا هستی، در این صورت، باید از همانیدگی‌ها بگذری. اگر تو عاشق خدا هستی معنی‌اش این است که در تو هوشیاری عاشق هوشیاری شده. در این صورت باید روزبه‌روز زیباتر بشوی. زیباتر بشوی یعنی به او بیشتر تبدیل بشوی و چیزی نخواهی احسان نی یعنی احسان نخواهی. احسان یعنی همین همانیدگی‌ها است. اگر فکر می‌کنی واقعا عاشق حقیقی هستی، به زیبایی او بشو یعنی به او زنده بشو و احسان نخواه. چیزی نخواه که با آن هم‌هویتی. و تو اگر گدای زمانی؛ عباس شخصی بوده که به گدایی حرفه‌ای مشهور بوده و این‌جا به‌نظم نوشتیم.

«عبّاس: معروف به دَبَسِ مَرُوی بود که در لجاجت در گدایی شهرت داشت.»

پس در ادبیات ما عباس وارد شده به‌عنوان یک گدای چسبنده تمام عیار و این نشانه ایجاد یک نیازمندی ما به جهان است که از طریق این همانیدگی‌ها به‌وجود می‌آید. این شخص واقعاً یک نیازمندی به جهان و گدایی به جهان ایجاد کرده می‌گوید که اگر تو واقعا از طریق همانیدگی‌ها گدای آدم‌های دیگر، گدای محبت گدای، عشق، گدای توجه، گدای تایید، گدای این‌که تو نباشی من می‌میرم. چیزی از کسی می‌خواهی یا از چیزها مثل پول آن چیزهایی که مرکز نوشتیم. خوشبختی می‌خواهی گدای هویت هستی من کی هستم گدای موفقیت هستی. عباس زمانه هستی در این صورت بنشین و این همانیدگی‌ها را ببین، دیگر نگو من عاشق هستم درست است؟

ولی اگر به این نتیجه رسیدی که واقعا عباس زمان نیستی نیازمند به جهان نیستی و تو عاشق هستی می‌خواهی به خدا زنده بشوی، و عاشق گرامی داشت خدا و بی‌نهایت و فراوانی خدا هستی به‌این نتیجه رسیدی در این صورت لابه کن به شهید، پناه ببر به خدا. لابه کردم شه خود را، پس ازین او گوید: فهمیدم که نباید گدای جهان باشم الآن دارم به شاه خودم لابه می‌کنم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

## لابه کردم شه خود را، پس ازین او گوید چونکه دریاش بجوشد در بی پایان بین

پس عباس نیستم گدای جهان نیستم، پس نیازمند چی هستم؟ نیازمند لابه، لابه در این جا یعنی من فهمیدم بیت اول سبب‌سازی و دانایی خودم به درد نمی خورد دارم می گویم خدایا دانایی و سبب‌سازی خودت را به من بده. البته من فعال هستم این معنای این نیست که من دست رو دست هم می گذارم می نشینم. به شاه خودم فهمیدم فقط به شاه خودم احتیاج دارم. به خدا پس چون لابه صادقانه می کنم دیگر گدای جهان نیستم. پس از این او گوید، یعنی خدا به من می گوید: دریای من خواهد جوشید حالا در ها را ببر بله.

لابه کردم شه خود را، پس ازین او گوید؛ این (افسانه من ذهنی) عباس زمان است، این گدا است، این نمی تواند لابه‌ای درست کند آغوش هم به درد نمی خورد، پناه بردن به خدایش هم به درد نمی خورد، مواظب باشیم مثل این نباشیم. دریا هم نخواهد جوشید ولی این یکی (حقیقت وجودی انسان) دارد لابه می کند به شاه خودش برای این که مرکزش را عدم کرده و پس از این هم خدا بهش می گوید دریای من خواهد جوشید و برکات عشق من، زیبایی من و شادی من، حس امنیت من، عقل من، هدایت من، قدرت من و هر چیزی که من دارم مال تو و این در هم در یعنی درهای دریای یکتایی. مرواریدهای دریای یکتایی که نمونه‌اش همین طور در این شکل (حقیقت وجودی انسان) می بینید شادی است شادی بی سبب است.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه ( از جمله ایران )

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متشکر کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)